

PE77



M.A. LIBRARY, A.M.U.

کتابخانه اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ

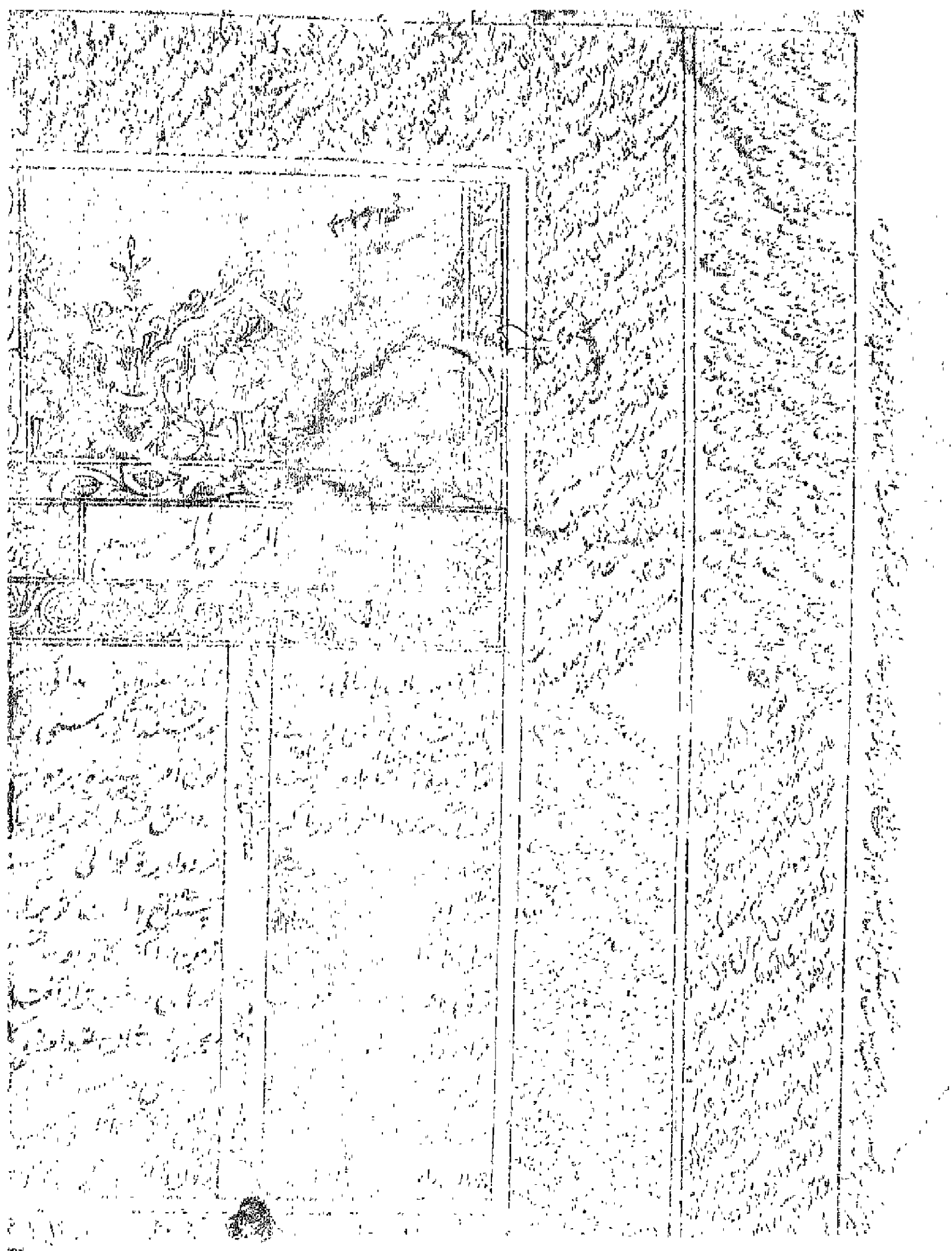
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ



کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ

کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ

کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, arranged in multiple columns. The text is heavily obscured by dark, irregular ink blotches and stains, particularly in the upper left and center. The script is dense and fills most of the page area.

[illegible]

نیاورد و دم از خانه چندی نشست
 چون که بوی حسد از مرا نبرد و او را
 بخشید و او را می نمودند هم
 که بود و بدست و سیلاب ^{نیت ۱۲} سخت
 ازین بیل گاهم چنان در گذار
 عقوبت کن خدایم خواه آدم
 سیاه که مرا گم تو گردان سید
 شست مرا کافر بدی ز خاک
 اندر نیکم و گردم در سست
 خداوندی و ما بنده ایم ^{پایان ۱۲}
 بر آنچه افزیده است ببینده را
 مراست بنیشت ^{مفرد ۱۲} نظر گاه تو
 همه صورتی پیش فرست ^{ای نیکو ۱۲} درانی ^{پایان ۱۲}
 ترا بینم از هر چه پدید آید است
 بسی منزل آرد من تا به تو
 آسای که در آسمان وز می ست
 شود ^{کافی ۱۲} اندازد رارهنون
 هر پایه دست چندان رسد
 چو پایان پذیرد کائنات
 نمیدرشد اندیشه افزون ازین
 را و دارم ای صلیت خواه من
 زنی چشمم اور که احبام کار
 جزین غشیم چاره در سست

نو دادی نیم چیز من چیز نیست
 ز من باد مثل کشتان دور و ار
 به ز آنچه گشتم برومندیم
 همچنان خان من از راه رخت
 که بل تشکند بر من این رود بار
 بدرگاه تو رسیده آمد
 گردانم از در گشت ناهید
 سرشته تو کردی بنای پاک
 قضای تو این بخش بر من نوشت
 نام حکم خدا تو یک بیک زنده ایم
 نشان میداد آفرینش را
 چگونه نسیم بدو راه تو
 بشناس صورت بود ز شما
 که هستی تو سازنده او شده است
 نشان دادی تو
 نشانده ترا یافت الا به تو
 باغازه شکرت آدمی است
 سیر از حد اندزه مار و بدون
 که آن پایه را حد پایان رسد
 مانند در اندیشه دیگر حیات
 که هستی نه بلکه بدون ازین
 که باشد سوصلت راه من
 تو خوشو باشی و من رشکار
 که سر برگردانم از سر نوشت

[illegible][illegible]

نوادای منم چیر من چیر نشت
 ز من باو سخل کشان دور دار
 بد ز آنچه کشتم برو مندم
 پیچان غنان من از راه رخت
 که یل تشکند بر من این رود بار
 بدرگاه تور و سپاه اتم
 کردم از در گشت نامید
 سرشته تو کردی بنایاک پاک
 قضای تو این بخش بر من نوشت
 نام حکم خدا
 تو یک بیک زنده ایم
 نشان میداد آفریننده را
 چگونه نه بنم بدو راه تو
 بنشاس صورت بود ز شما
 که هستی تو سازنده اوست
 نشان ای ملک
 نشاید ترا یافت الا به تو
 با اندازه و کثرت آدمی است
 سر از حد اندازه نمار و بردن
 که آن پاید را حد پایان رسد
 نماند و راندیشه دیگر حیات
 که هستی نه بلکه بودن ازین
 که باشد سو مصلحت راه من
 تو خشود باشی و من رشکار
 که سر بگردانم از سر نوشت

لایق آدمی که سوادش را در حق او را عاقلانه نشاند
 در این حد و کثرت آدمی است
 سر از حد اندازه نمار و بردن
 که آن پاید را حد پایان رسد
 نماند و راندیشه دیگر حیات
 که هستی نه بلکه بودن ازین
 که باشد سو مصلحت راه من
 تو خشود باشی و من رشکار
 که سر بگردانم از سر نوشت

در این حد و کثرت آدمی است
 سر از حد اندازه نمار و بردن
 که آن پاید را حد پایان رسد
 نماند و راندیشه دیگر حیات
 که هستی نه بلکه بودن ازین
 که باشد سو مصلحت راه من
 تو خشود باشی و من رشکار
 که سر بگردانم از سر نوشت

نیاورد و دم از خانه چهری سخت
 چو کردی حسرت مرا غمخوار
 بخت بد تو را و می نمودند هم
 گریه و گریه است و سیلاب ^{نوبت ۱۲}
 ازین سیل گاهم چنان در گذار
 عقوبت کنم غمخواه آدم
 سیاه کنم گاهم تو گردان سید
 شست مرا کافر بدی ز خاک
 اگر نیکم و گر بدم در سست
 خداوندی و ما بنده ایم ^{نوبت ۱۲}
 بر آنچه افزیده است ببینده را
 مراست بنیشت ^{نوبت ۱۲} نظر گاه تو
 همه صورتی پیش فرست ^{نوبت ۱۲} درانی
 ترا بیم از هر چه پدید آید است
 بسی منزل آرز من تا به تو
 آسای که در آسمان وزیست
 شود ^{نوبت ۱۲} اندیشه از آرزو رارمهنون
 هر پایه دست چندان رسد
 چو پایان پذیرد کائنات
 نمیدانند اندیشه افزون ازین
 دارم ای صلیت خواه من
 زنی بشیم اور که احسان کار
 جزین بشیم چاره در سست

ثو شیم خط در نیایش گرس
 گواهی بر دارم از چهار بار
 که صد آفرین باد بر هر چهار
 چو تو نیدر بازوی خود نشان
 که هم رختیست و هم رستم
 من آن نامه را بر کشایم نورد
 برین حکمران و آن دگر حکم نشد
 مگر آن سرشته از راه خویش
 بجان آمدن جان فزودن ز تو
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش
 براه تو در رسم ره مانده ام
 بدان رسم و آئین که میخواستی
 نصیبی ده از کج بخشایشم
 جهان گیر نابود بودم سخت
 مزن مقرر چه چونکه بنواست
 بده داوود امی داور داوران
 تو ام دستگیر اندرین پای بند
 سینه ازور پای هر خاک راه
 ز دروینده هر دوی بازدار
 مکن کار با من چون که در من
 نیار و بجز مصطفی را شفیع

ثو شیم خط در نیایش گرس
 گواهی بر دارم از چهار بار
 که صد آفرین باد بر هر چهار
 چو تو نیدر بازوی خود نشان
 که هم رختیست و هم رستم
 من آن نامه را بر کشایم نورد
 برین حکمران و آن دگر حکم نشد
 مگر آن سرشته از راه خویش
 بجان آمدن جان فزودن ز تو
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش
 براه تو در رسم ره مانده ام
 بدان رسم و آئین که میخواستی
 نصیبی ده از کج بخشایشم
 جهان گیر نابود بودم سخت
 مزن مقرر چه چونکه بنواست
 بده داوود امی داور داوران
 تو ام دستگیر اندرین پای بند
 سینه ازور پای هر خاک راه
 ز دروینده هر دوی بازدار
 مکن کار با من چون که در من
 نیار و بجز مصطفی را شفیع

درخت بنی صلی مد علیه و آله وسلم
 فرستاده خاص پروردگار
 رسانده حجت استوار

چنین جایگاه عسکر دروازه کرد
و او فلک گشت گلشن بدو
آن پرده گز گردا بود پاک
بدای هفت اختر آمد نخست
اگر بر جسم اسبابا
آن نگه شکر بر عطار شکست
الاق طبیعت انبیا دید داد
ایخ واد آتش خشم خویش
دست را کرد بر شتر مرغی
و سفینه بکوان سسیر
است نزلی بهر منبر است
چنان پیس بران خالاه
بر کوه کوه بر کوه را پیچ
رویش خضر موسی و دان
به اندازه آنکه یکدم ز منند
به پشت آسمان در گذشت
پرباب تیرش دران ترکستاز
پایه ز تعبیل ناورید او
نیتگاه تنش بر جسدای دور
دران راه بی راه ز آوار کی
چرخ میل از رهش گشت
ز غراف گدشته بهر سنگها
ز دروازه سدره تا اوق عرش

پشتش فلک خرقة را ناز کرد
شده روشنیان چشم روشن بدو
نشان است شد در آن کوچه خاک
قدم را بهفت آب خالی شست
بمه داد گواره خواب را
که امی قلم را گیرد بدست
بشکر آنه ترسم بخورشیداء
که خشم اندران رده نهفت پیش
چرخ را کرد بر انستری
بجز گوهر پاک با خود نبرد
چنان کو فرو نماند تنها
ز ده دست بر یک فقر اک او
گر بود گریه جیت جهان
شست با چه گویم بهر کس
بیل چشم زخمی که بر چشم زنده
زمین و زبان را ورق درشت
فلک تیر پر آهنگان باز
کس از گرد بر گرد او
برو عانیان بر جسدای نور
همش بارانده همش بر سرگی
سرافیل زان صد مه گنجینه
دران پرده نبود آهنگها
قدیم بر قدم عصمت افکن و پیش

در این جایگاه عسکر دروازه کرد
و او فلک گشت گلشن بدو
آن پرده گز گردا بود پاک
بدای هفت اختر آمد نخست
اگر بر جسم اسبابا
آن نگه شکر بر عطار شکست
الاق طبیعت انبیا دید داد
ایخ واد آتش خشم خویش
دست را کرد بر شتر مرغی
و سفینه بکوان سسیر
است نزلی بهر منبر است
چنان پیس بران خالاه
بر کوه کوه بر کوه را پیچ
رویش خضر موسی و دان
به اندازه آنکه یکدم ز منند
به پشت آسمان در گذشت
پرباب تیرش دران ترکستاز
پایه ز تعبیل ناورید او
نیتگاه تنش بر جسدای دور
دران راه بی راه ز آوار کی
چرخ میل از رهش گشت
ز غراف گدشته بهر سنگها
ز دروازه سدره تا اوق عرش

در این جایگاه عسکر دروازه کرد
و او فلک گشت گلشن بدو
آن پرده گز گردا بود پاک
بدای هفت اختر آمد نخست
اگر بر جسم اسبابا
آن نگه شکر بر عطار شکست
الاق طبیعت انبیا دید داد
ایخ واد آتش خشم خویش
دست را کرد بر شتر مرغی
و سفینه بکوان سسیر
است نزلی بهر منبر است
چنان پیس بران خالاه
بر کوه کوه بر کوه را پیچ
رویش خضر موسی و دان
به اندازه آنکه یکدم ز منند
به پشت آسمان در گذشت
پرباب تیرش دران ترکستاز
پایه ز تعبیل ناورید او
نیتگاه تنش بر جسدای دور
دران راه بی راه ز آوار کی
چرخ میل از رهش گشت
ز غراف گدشته بهر سنگها
ز دروازه سدره تا اوق عرش

در این جایگاه عسکر دروازه کرد
و او فلک گشت گلشن بدو
آن پرده گز گردا بود پاک
بدای هفت اختر آمد نخست
اگر بر جسم اسبابا
آن نگه شکر بر عطار شکست
الاق طبیعت انبیا دید داد
ایخ واد آتش خشم خویش
دست را کرد بر شتر مرغی
و سفینه بکوان سسیر
است نزلی بهر منبر است
چنان پیس بران خالاه
بر کوه کوه بر کوه را پیچ
رویش خضر موسی و دان
به اندازه آنکه یکدم ز منند
به پشت آسمان در گذشت
پرباب تیرش دران ترکستاز
پایه ز تعبیل ناورید او
نیتگاه تنش بر جسدای دور
دران راه بی راه ز آوار کی
چرخ میل از رهش گشت
ز غراف گدشته بهر سنگها
ز دروازه سدره تا اوق عرش

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر
 چو شمع التماس افتاد در باغ من
 گذرانده چون موسم در آفتاب
 مگر جاودان از من امو خند
 در آن رنگد رهای اندیشه نامک
 درآمدن خوابی از جوش مغز
 گزاف باغ رنگین طب چید
 سوزن بر او روانک قنوت
 بر طب چین درآمد نوشینه خواب
 درآمد من ناله ناله
 صبح سعادت درآمد بگاه
 شب افروشمی بر افروشم
 و لم بازبان در سخن پرور
 کنی شغل چندین بنایشست
 نوای غریب اوردم بر سرود
 برارم چرخ بر سر و اند
 بشه طیکه منشی فرومایگان
 که هر کاکند میوه زین و رخت
 گرفتیم سرتیز هو شان منم
 همه خسته چنید من دانکار
 درین چار سو چون نهم و سنگاه
 چو دریا چار رسم از قطره وزو
 که دارد و گانی درین چار سو

که از صنف پشیمان در می گیر
 شده باغ من آتشین باغ من
 نموی چنان بسته دیده خواب
 که از موسم خود خواب او خستند
 پرگنده شد در سرم مغز پاک
 در آن خواب دیدم یکی باغ نغمه
 وزوداد که هر که او دید
 که سبحان حی الذی لا یموت
 و ماخی بر التماس دانی پر اب
 گزاندیشه پر شتم از خود ستی
 شدم زنده چون باد در صبحگاه
 درآمدنیه چون شمع میوه ختم
 چو ابوت و زهره با فو نگر
 و گر باره طس ز نورم بدست
 و هم جان پشیمان براد و
 درختی شامخ ز یک طرف
 نازند کالای همایگان
 نشانده را گوید ای ملک بخت
 شاه گویا فروشان منم
 همه خانه پرواز من خانه وار
 که این باشم زردان راه
 که ابرم در پیش از ان دست مزد
 که زخمه ندارد ز بسیار سو

[illegible]

۱۶

کمالی بنان از خندان کمالی بنان
 کمالی بنان از خندان کمالی بنان
 کمالی بنان از خندان کمالی بنان
 کمالی بنان از خندان کمالی بنان

<p>نشان در کاشکارا بنده شجره کمالی که پنهان بود ولیکن چو عیب آشکارا بود اگر در زرد برده برادر نصیر برادر من گذارم که خود روزگار ترا روی گردون گردان سپنج بیاساقی از می نشان ده مرا از آن وارو تلخ جهش کنم</p>	<p>کعبه است اگر تاج را بر بند که کمالی در زرد برده از آن بود دل دوست خود بی یار شود پروست او شمع زرد گیر بهر نیک و بد باشد آموزگار نماند و نماند نسجیده تسبیح از آن وارو بهیشان ده مرا اگر خوشتر را فراموش کنم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ت

حکایت ایضا بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

<p>نظمی بسا صاحب او از ده چو شمشیر آن بیکر خجسته بکشی چنگ شنیدم که رو باه رنگین بر لب چو باران بود روزی یا باد و گرد بکشی کشت بکشت جامی خویش بی بوی بوی خون خود را خور و سر جامه کا به اجل سوی او بدان موینه قصد خویش کنند بر مایه چه باید برار استن چو آن جانور کو خود را می نیست بر خون می زمین پرده بخت نیک بن این جادو بهیا بر این خشن نه گوارد سحر نمی نعل سپید</p>	<p>کعبه شتی و چپان تازده چو رو به سیلای خود را برنگ خود آرای باشد برنگ عروس برون ناور و سوی خویش از نور نه لیسد گرد دست یا پای خویش همه کس تن او پوست را پرور و بال تن او شود موی او بر سوالی از تن بروش کنند کز و ناگزیر است بر خاستن طبع را هزار او را می نیست که رنگی بود آینه زیر رنگ چو جادو بکس در نیامختن که جویند و باشد ز تو تا سپید</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کمالی بنان از خندان کمالی بنان
 کمالی بنان از خندان کمالی بنان
 کمالی بنان از خندان کمالی بنان
 کمالی بنان از خندان کمالی بنان

نهی و دست بر شسته خاک من
 فشان تو بر من سرشکی ز دور
 و غای تو بر هر چه دارد شتاب
 و دو دم رسانی رسانم و دور
 مرا زنده پندار چون خویش
 بدان خالی از منشی من مرا
 لب از خفته چند خامش کن
 چو انجاری می در افکن بجایم
 چه پنداری ای خضر فرخنده پی
 از آن می همه بخو دی خو استم
 مراساتی از وعده ایند نیست
 اگر نه باز که تا بوده ام
 گرازمی شدم هرگز آلوده کام
 بیاساتی از سر نه خواب را
 می گو چو آب زلال آمده است
 نه آن می که آمد مذهب حرام

بیا و آری از گوهر پاک من
 فشانم من از آسمان بر تو نور
 من آمین گنشم تا شود مستجاب
 بیای بیایم ز گنبد فرو
 من ایم جان گر تو ای بدن
 که بنم ترا گره بینی مرا
 فروختگان را فراسش کن
 سوخو انگاه نظامی حرام
 که از می مرا هست مقصود می
 وزان بخودی مجلس آراستم
 صبح از خرابی می از بخود
 بی دامن لب نیالوده ام
 حلال خدا بر نظامی حرام
 می ناب ده عاشق ناب را
 بهر چارند مذهب حلال آمده است
 می کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه نامهای یکسری

ولایتا بزرگی نیاری بدست
بزرگیت باید ورین و سترش
سخن تا نپرسند لب بسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
بذنی و دیده توان نمودن حیراغ

بجای بزرگان بنای شست
بیاد بزرگان برادر من
گهر نیکویش تیشه آهسته دار
همه گفته خویش بر باد کرد
که جز دیده را دل نخواهد بیاض

فردا دستم را بکند باز
قهرش و دگر گری و حسرت و
سازان ۱۲ اب ۳۰
دور از دور هر سخن و از نیت
زبان و در غایت پیرایه
سخن گفتن که بنزد کسر نیست
کلام است ۱۴ اب ۳۰
که دلخ نصرف لایمان
چون خون من با پاکو ۱۵ اب

[illegible][illegible]

چو نیکویم که خلیف علیزاد است از آن کو
 که مصطفی ز پس پل سنت است و اینها
 زاد است و از او در بعضی ازین عبارتم
 خرم طالع است لاجرم مولانا منسوب بود
 کسین آن میخوانم که ز زعم اهل سنن
 کرامت حق از دست بود و کسی باور صحت
 آن خلاف نبود و سلوا و نعت آتی که از ایشان
 نمودی و کسری اند و بیانات او حیا
 اندست و از مرتبه ولایت استقامت و در مقام
 نباشند از او امر اعظمی

مجلس ششمین در روز شنبه ۱۳۰۲

۱۹

بیا و آری از گوهر پاک من
 فشانم من از آسمان بر تو نور
 من آیین گشتم تا شود مستجاب
 بیای بیایم ز کعبه فرو
 من ایم بجان گر تو ای بهن
 که بسنم ترا اگر نه بینی مرا
 فروختن تکان را فراموش کن
 سوخو الگواه نظامی حرام
 که از می مرا هست مقصود می
 وزان بخودی مجلس آراستم
 صبور از خرابی می از بخود
 بی دامن لب نیالوده ام
 حلال خدا بر نظامی حرام
 می نایب ده عاشق ناب را
 بهر چارند صیب حلال آمده است
 می کاصل ندر صیب بدو شد تمام

نهی دست بر شسته خاک من
فشان تو بر من سرشکی ز دور
و غای تو بر هر چه دار و شتاب
و دوم رسانی رسانم و رود
مرا زنده پندار چون خویش
مدان خالی از هم نشینی مرا
لب از خفته چند خامش کن
چو انجاری می در افکن بجایم
چه پنداری ای خضر فرخنده پی
از آن می همه بخودی خود است
مرا ساقی از وعده ایزد نیست
و گریه بازو که تابوده ام
گرازمی شدم هرگز آلوده کام
بیا ساقی از سر بنه خواب را
می گوید آب زلال آمده است
نه آن می که آمد بندهب خرام

اس نامہ کی ایک کاپی

در شرف این

بجای بزرگان نیا پیشست
بیاد بزرگان برادر من
گفته نشی تیشه آهسته دار
همه گفته خویش بر باد کرد
که جز دیده راول نخواهد بیایغ

ولایتان بزرگی نیاری بدست
بزرگیت باید ورین دسترس
سخن تا نپرسند لب بسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
بذنی دیده توان ملودن چراغ

این خالی را سبزه بپوش
نورست علی بنیست و
بوی محلی را گرفته اند
بعضی از فضلیان را
که بجای باز

است ۱۱ ش ۱۱
فارسی خواندن و نوشتن
فارسی خواندن و نوشتن

و حاجت از خلق بر سببه
 مرا کشی بودی ان دسترس
 دین منزل خاکی از بیم خود
 بدین حال منزل گزینی چون بود
 و خلق از گل بر اندوده ام
 چنگ و زخو در آفرستم ز نام
 جو و دریا بس نموده صم و رنگ
 نیر از آفرین برین پرورگی
 ز جو که انداختم و خراش
 و خشک از اشک و خنار من
 تن اینجا پست چوین سا خلق
 بازی بزم جهان را بسته
 شوی شاد و بر سبزه
 خمیه مزن بلکه التماس
 نقاصی آن شوی چون اید
 بدین و فری سخنا
 سخن گفتن دیگر جان سفین است
 بدین و فری سخنا
 بدین و فری سخنا
 بدین و فری سخنا

ز در پوزه هر دری بسته به
که گذار می حاجت کس به کس
نیام سر از خط فرمان برون
که زندانی منزل خون بود
ورین ^{نویس} بدین دولت آسوده ام
کا ویم از چپله ^{ای پادشاه} وزیر گروستام
نیشسته ^{نویس} ورین چار دیوار تنگ
که برساند از هر جوی جوهر
و شی باز دادم به گوهر شناس
ملک و ایام و دیوار ^{نویس} من
دل انجا ^{نویس} بنده پیر و خلق
که ^{نویس} در خواب و خور
که ^{نویس} در آن شب زوایش بود
که ^{نویس} در صفت بیک و است
که ^{نویس} از سنگ آهن بیرون آید
استختی توان ^{نویس} از ران
نه کس ^{نویس} برای سخن گفتن
سردی ^{نویس} بگما به و گفته کس
که ^{نویس} از راه گرد و کاوش
چنان ^{نویس} که در بشکند

حکایت سیلی گوید

دکان غارمیدین بران چو و کرو	مسی را ز راند و کرو
-----------------------------	---------------------

[illegible]

در آن نامه کان گوهر هسته اند
وگر هر چه گفتندی از باستان
گفت آنچه رغبت پذیرش نبود
وگر از بی دوستان زبانه کردی
نظامی که در رشته گوهر کشید
بنافسته وری که در گنج یافت
شرفنامه را نسخ آوازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی ششرباب
مکران خصلتی نوالی زغم

بسی شنیده می نامگفته ماند
بگفتن در از آمدی دوستان
چنان گفت کردی گزیرش نبود
که جلوه تنه با ناسبت خورد
قلم دیدم را مقلم در کشید
ترازوی خود را سخن بخیافت
حدیث کهن را بد و تازه کرد
بسن ده که تاست گروم خرابه
خوابا بیان را صلائی ز غم

حکایت تعلیم خصله سلام

مرا خصله تعلیم گر بود دوش
که ای خاکی خوار تدبیر کس
شنیدم که در نامه خمر و ان
چون سوسن سدر زندگی یافت
سخن می رسد ترا در جبین
شونامندیده را پیش بیاور
پسندیدگی کن که با شکی عزیز
فر و برون اثر و بید رنگ
از ان خوشتر آید جهان دیده را
کما آنچه دانی پیشینه گفت
گر گذرهای اندیشه گیر
درین پیشه چون پیشوای نوی

برازی که آمد پذیرای گوش
ز جام سخن چاشنی گیر سن
سخن را نده خواهی جواب و ان
خدا چشمه زبده گس یا نه
تو کتب آنرا باخبار خوان
که در روده گنج نیامد راز
پسندیدگان پسندند خشن
بدریاشدن در دمان ننگ
که بنید می ناپسندیده را
که یک در نشاید و مویخ سفت
که از باز گفتن بود ناگزیر
کهن پیشان را کمن سپیدی

بسی شنیده می نامگفته ماند
بگفتن در از آمدی دوستان
چنان گفت کردی گزیرش نبود
که جلوه تنه با ناسبت خورد
قلم دیدم را مقلم در کشید
ترازوی خود را سخن بخیافت
حدیث کهن را بد و تازه کرد
بسن ده که تاست گروم خرابه
خوابا بیان را صلائی ز غم

بسی شنیده می نامگفته ماند
بگفتن در از آمدی دوستان
چنان گفت کردی گزیرش نبود
که جلوه تنه با ناسبت خورد
قلم دیدم را مقلم در کشید
ترازوی خود را سخن بخیافت
حدیث کهن را بد و تازه کرد
بسن ده که تاست گروم خرابه
خوابا بیان را صلائی ز غم

بسی شنیده می نامگفته ماند
بگفتن در از آمدی دوستان
چنان گفت کردی گزیرش نبود
که جلوه تنه با ناسبت خورد
قلم دیدم را مقلم در کشید
ترازوی خود را سخن بخیافت
حدیث کهن را بد و تازه کرد
بسن ده که تاست گروم خرابه
خوابا بیان را صلائی ز غم

بسی شنیده می نامگفته ماند
بگفتن در از آمدی دوستان
چنان گفت کردی گزیرش نبود
که جلوه تنه با ناسبت خورد
قلم دیدم را مقلم در کشید
ترازوی خود را سخن بخیافت
حدیث کهن را بد و تازه کرد
بسن ده که تاست گروم خرابه
خوابا بیان را صلائی ز غم

چو درین گرفتار انصاف گری
 نهادم زهر شیشه گسکا می
 در آن حیرت آبادی یاوران
 هر آینه که ز خاطرش تا فقم
 بسین سهری سوی انشربار
 گردیدش خوانند صاحب سهری
 گردی ز دیوان دستور او
 گردی ز پایی و دین پروری
 من زهر سهری دانا که و افشان
 خنکین در یار شایسته غم
 حکمت براریم آنکه سخن
 به پیغمبری کویم آنگه در سن
 ازان روز کوشد به پیغمبری
 سته و ساخته هر دری کان گنج
 بان هر کس در یا باین هر سته در
 طبع از نو انگیزم اندر جهان
 درین ایام کین نگارین نور و
 در دولتی کو کزین دستگار
 پند چنین پرده دارش کنم
 باین ناسته نامور ویرای ز
 نشسته نگارین ساروش زین سهری
 بحر فیصل کشم نام و گوسه
 نه حرفی که عالم زیادهش برود

زبان کشادم بر در و سه
 مگر در سخن تو کس نه نام
 زوم قرعه بر نام نام آوران
 خیال سکندر درویشم
 که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
 ولایت شان ملکه آفاق گیر
 حکمت نوشتند منشور او
 پدید آمدن به پیغمبری
 ز جوی بروند خواهم نشان
 دم از کار کشورشانی زخم
 کنم تازه تارهای کمن
 که خوانده خدا نیز پیغمبرش
 نوشتند تا پنج اسکندری
 جدا گانه بر هر دری برده رنج
 کنم و این عالم از گنج
 که خواهد زهر کشوری نوزان
 بود و در غیبه گرفتار گسار
 بدیوار او بر نشاء
 زگره درین ستگارین کنم
 ناهیم بدو نام او را در از
 که باشد بر جادوان جاگیر
 که باشد درین خنکین آرامش
 نباران بشوید نه بادش برود

زبان کشادم بر در و سه
 مگر در سخن تو کس نه نام
 زوم قرعه بر نام نام آوران
 خیال سکندر درویشم
 که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
 ولایت شان ملکه آفاق گیر
 حکمت نوشتند منشور او
 پدید آمدن به پیغمبری
 ز جوی بروند خواهم نشان
 دم از کار کشورشانی زخم
 کنم تازه تارهای کمن
 که خوانده خدا نیز پیغمبرش
 نوشتند تا پنج اسکندری
 جدا گانه بر هر دری برده رنج
 کنم و این عالم از گنج
 که خواهد زهر کشوری نوزان
 بود و در غیبه گرفتار گسار
 بدیوار او بر نشاء
 زگره درین ستگارین کنم
 ناهیم بدو نام او را در از
 که باشد بر جادوان جاگیر
 که باشد درین خنکین آرامش
 نباران بشوید نه بادش برود

زبان کشادم بر در و سه
 مگر در سخن تو کس نه نام
 زوم قرعه بر نام نام آوران
 خیال سکندر درویشم
 که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
 ولایت شان ملکه آفاق گیر
 حکمت نوشتند منشور او
 پدید آمدن به پیغمبری
 ز جوی بروند خواهم نشان
 دم از کار کشورشانی زخم
 کنم تازه تارهای کمن
 که خوانده خدا نیز پیغمبرش
 نوشتند تا پنج اسکندری
 جدا گانه بر هر دری برده رنج
 کنم و این عالم از گنج
 که خواهد زهر کشوری نوزان
 بود و در غیبه گرفتار گسار
 بدیوار او بر نشاء
 زگره درین ستگارین کنم
 ناهیم بدو نام او را در از
 که باشد بر جادوان جاگیر
 که باشد درین خنکین آرامش
 نباران بشوید نه بادش برود

زبان کشادم بر در و سه
 مگر در سخن تو کس نه نام
 زوم قرعه بر نام نام آوران
 خیال سکندر درویشم
 که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
 ولایت شان ملکه آفاق گیر
 حکمت نوشتند منشور او
 پدید آمدن به پیغمبری
 ز جوی بروند خواهم نشان
 دم از کار کشورشانی زخم
 کنم تازه تارهای کمن
 که خوانده خدا نیز پیغمبرش
 نوشتند تا پنج اسکندری
 جدا گانه بر هر دری برده رنج
 کنم و این عالم از گنج
 که خواهد زهر کشوری نوزان
 بود و در غیبه گرفتار گسار
 بدیوار او بر نشاء
 زگره درین ستگارین کنم
 ناهیم بدو نام او را در از
 که باشد بر جادوان جاگیر
 که باشد درین خنکین آرامش
 نباران بشوید نه بادش برود

نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ

زهی خضر و اسکندر کائنات
همه چیز داری که آن در خورست
چو در صید شیران شمارا شکستی
بود جنگ فیلان کشائی کمند
اگر شیر گور افکند وقت زور
چند دولت که در بند کار تو نیست
با گردن سخت کنیخت چرم
و شخص ایمن انداز توانی بچوش
بغیر از تو بدخواه جان میبرد
چو بگشت کرد از جهان روزگار
کلاه از کیو مژگ آفاق گیسر
ز کیش روان جام گیتی نای
فرزنده آئینه گوهر
چنان خاتم بعثت برود خسته
بدنگونه شش چیز در صفت
چون نیزه منم ترا شش خصال
یکی آنکه از گنج آراسته
و دم مردی کردن فی قیاس
سوم دل شفقت بر آراستن
چهارم علم بر شریا زدن
پانجم از مجرم عذر خواه
ششم عهد و پیمان بنگه شستن
ز تو شش جبت بیروانی مباد

که هم ملک و اردو سیم حیات
نداری یکی چیز کان همست
پیرری و دو پیر شکار و گسی
دهی شاه توتون را فیصل بند
توشه افگنی بلکه بجزم گور
چه مقصود کان در کنار تو نیست
که شد چون و وال رکاب تو نرم
یکی نرم گردن و دگر سفته گرسن
بدین عهد رایت جهان می یازد
ز شش باوشه ماند شش یار
ز جمشید تیغ از فریدون سیر
که احکام نهم دروایت جای
نمودار تار نخ اسکندر ری
بهر سلیمانی امیر و خسته
گواه سخن نام شش حرفت
که باوی برومند از واه و سال
و بی آرزوهای ناخو آسته
عوض بازنا جستن از حق شناس
ستدیره را داد و دل خواستن
چو خوشید لشکر به تنای نرم
ز روی کرم عفو کردن گناه
وفاداری از یاد نگذاشتن
وزن شش خصال جدائی مباد

نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ

نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ

نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ

نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ

نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ

نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ

نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ

نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ
نزدیکی و این بدست نشخ

در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب
 در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب

بیار دولت و دوشا بهین کجار
 و دوار از برای تو تو غیر سچ
 بیاساقی آن آب باقوت بار
 که تا هست آن آن جانی باقی شوم

خطاب پادشاه بطریق التفات

جهان خسرو ازیر سفت آسمان
 جهان را بران چندین بلاد
 همه شب که همه طوف گردون کند
 همه روز خورشید با تاج زر
 سیاه رفته پادشاهی به تو
 بدان داد ملکت که شاهای گمنام
 نه بازی کند بر پریشه روز
 سپاس خداوند سگینه نماه
 باضاف نه چشم و آرم سگینه
 گرافانه بنیند از کار و دور
 اگر بنید از دور و در موج موج
 درین گنج نامه ز راز جان
 کسی کو کلید زرد آرد بدست
 و گنج پنهان نیارد بدید
 تو دانی که این گوهر نیم سفت
 نشان از تو دارد گهر سفت
 خرد و کاسان درازین می کند

در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب
 در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب

در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب
 در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب

در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب
 در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب

چو فرمان چنین آماز شهر یار
بگفتار شه مغر را تر کنم
و دستم عروسی بان نیز مگذا
عروسی چنین شاه را نهاده
وریده دین بدستکش خود پراخ
ز چشم بد کس دنیا بد گزند
باز آرد آن که نزد یک دو در
کل با رخ شه عالم افر و ز باد
نظمی چو دولت در ایوان او

که بر نام من نقش بید این کار
گفت گمان بشو و سر گسستم
کز چشم روشن شو و بزم شاه
این غزل آفاق فرخنده باد
زبان بویخته و شهنش چون چراغ
که پیوسته و زود آتش سپند
چراغ جانتاب راهست نور
چراغ شبش شعل و زور باد
شب و روز باد آفرین خوان باد

گفتن جمله و بیان بر طریق اختصار

بیاساقی آن راحت انگیز روح
 صبحی که رب آب کوثر گشتم
 جان در بد و نیکیه پروروست
 ز نیزگیاین پرده پیشال
 رانم که این پرده خالی گشتم
 شب و روز ازین پرده نیکیون
 که آید زین بازی و پسندیر
 خیالی را انگیزم از نیکیه
 نخست آن سخنان که دم آغاز او
 چنان گفتم از هر چه دیدم
 حسابیکه بوزخ و دوروست
 را گشته از هر دری و دانه

بده تا صبح می کشم و در صبح
 خلاست اگر تا به محله کشم
 بسی نیک و بد باشی برگردنت
 خیالی شدم چون نیارم خیال
 درین پرده جا و خیالی کشم
 بشی بازی چایک آید برون
 هم از بازی چرخ گزیده گیر
 که نار و چنین هیچ بازی گیر
 که سوز آور و نغمه ساز او
 که دل راه باور شدن گرفت
 سخن آنکه دم برو پای لبنت
 بر آواز سحر چون صبح خانه

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

نیمایند که در این کتاب
از کتب معتبره است
و در این کتاب
از کتب معتبره است

<p>ایسی در شکستی نمودن طواف و گزنی شکستی گزازی سخن سخن را با اندازه دار پاس سخن گو چو گوهر برآمد و فروغ دروغی که مانند باشد بر است لطایحی سکت ماس بایران شدند سکندر شهر هفت کشور مانند مخوومی به تنها درین طرف جوی گرائند حاضر میت نوشن باد بیا ساقی از خم و دهقان پیر</p>	<p>عنان سخن را کشد در کراف ندارد نوی ناهم سای کمن که باور توان کردش و قیاس چون با ورافتد نماید دروغ به از راستی کز درستی جدت تو مائی بعنم عکساران شدند نماند کسی چون سکندر مانند حریفان پیشینه را باز جوی و گرنه زیادت فراموش باد می دست در نیز چون شهد و غیر</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ترغیب معین بسوی دستان تهید کربان پوین

<p>بیا باغبان خرمی ساز کن نظامی بزرگ انداز شهر بند ز جعد نه نش بر انگیر تاج ای چو چرخ را گدازدش بوی شیر سی سحر در ابال بر کن فرخ یکی مژده بر سوی بلبل بزار زیسای سبزه فروشوی گرو دل لاله را که در خون بچون سینه سینه از سوی سفید لبت نار وانی رامی آلوده کن سمن را و روی ده از رخوان</p>	<p>محل آمد در بارغ باز کن بیا رازی بستان بچینه بر کن سیر گسست بر کن ز خواجه بکام کل سیرج و دروم جمعیه به قمری خبر ده که سبزه شاخ که هر گل آمد به بستان فراز که روشن به شستن شود لاجو فرو مال خوبی بنجاک میو سن سیاهی ده از سایه مشک بید بخیری زمین را ز اندو کن روان کن سو کلین آب و ن</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از کتب معتبره است
و در این کتاب
از کتب معتبره است
و در این کتاب

نیمایند که در این کتاب
از کتب معتبره است
و در این کتاب
از کتب معتبره است

نیمایند که در این کتاب
از کتب معتبره است
و در این کتاب
از کتب معتبره است

فروماند زان زور نازی شکفت
 پس از خود و لعلید خود ساختن
 بدار کند نعل او پای بست
 هم از نامه مرد اینو شناختن
 کز آن سخن زادهستی بود
 که از ^{چند} یکتوس آمد آن شهریار
 سنگو بران اعتبار انداخت
 ز تارنج شاهان پیشینه حال
 بجای بود پاکیزه فرمود س
 بابر و کمان کش به کیسه کشند
 ز گیسو نبشته ز عارض سمن
 کریمه کنان ز کس نه خواست
 وز و شکوه گشته مشکوی شاه
 که چنانچه او نایدش بر زبان
 ز خدای شاه نخل بن برگرفت
 پدیدار شد لولوی شاه هوا
 به نبش ^{نظاره} زور آمد رگ ^{بستان} سستی
 که دانا کند سوی خسته گاه
 و زان جنبش آرام جانش دهد
 ز دور فلک باز بستند را ز
 ترا زوی ^{معاذ} اجسم بر افروختند
 ز دور ^{معاذ} و نیزه و شمشیر کشند کور
 گرامند از علم سوی عمل

[illegible]

مجلس علماء و شيوخ

بسم الله الرحمن الرحيم

در انجمن مستوفی ۱۲
کتابخانه عمومی

سید ذوالقادر علی شاہ

[illegible]

في منطق يقولون

بسم الله الرحمن الرحيم



مه و زهره در قوس و قمر ساخته
 زحل در میزان و ترازو یکدیگر
 جوخه شکران گشته خدمت نامی
 بگویم ز پی چشم بد و دراز
 برافروخت نارغ ازینال چنین
 سکندر ملک نام او ساختند
 که دنیا بدو داد و خواهد کسب
 خبر داد تا کرد خنده و سپاس
 و کین کشاد و پیر شد به سخت
 بخوانندگان داد و سپارد
 می و متک میر کینت بر طرف بود
 خزانده شد چون خزانان تدر
 شد از چیر عهد میدان گراسه
 کسی کاغذش بد و ف که میر
 ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
 بی شایه و مشرباری گرفت
 بمن ده که پیر باد و آیه
 و گر غمزه کردم بشتی سوم

عطار در جزا بر دل تاخته
بر آسته قوس را شتری
ششم خاند را که و بر آرم جای
چنین طالبی کا مردان پور ازو
چرا دان گرامی بفال چنین
ز تقویم طالع چه پیرد خستند
در احکام هفت اختر آمد پیر
از آن فرخی مرد اختر شناس
شده از مهر فزنده فیس در سخت
بشادی گرانید زانده در پنج
بیت پیزی آن مه شکبوی
چو شد ناز پیر و ده آفتاب مهر
ز که باره بر مرکب آورده
کسان خواست از دایه فرج به شیر
چو شد رسته تر کا به شمشیر
در آن پس نشاء سواری گرفت
بپاشانی آن راج خیالی شربت
کمز آن می آباد کشتی شوم

[illegible][illegible]

پاکستان حکیم پاپا صاحب
کہ بزار رخصت باشد سے
کندکاری اور مردکاری جو
پانزار، دھو، تک بار گے

دانش آموزین بکند از انوقت
نخستین روزگار کنیه دار و کسے
بهر لبندش لیباری بود
جهان بکند از دستخواری

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

1

۱۰۰

[illegible]

مجلس شورای اسلامی

نه بدی که ملوکان برادر دزد مال
 بهیستی از بهیستی لازم است
 چنان نمی کران زمین سالیان
 گزارنده ورج دهقان لازم و
 که چون شاه یونان ملک میله
 بفرزانه فرزند شد سر بلند
 جو فرزند خود را خردمند داشت
 نداشت پدر هیچ بالیست تر
 افتادش بدش در آموختن
 لغو آجس انکو خردمند بود
 آموختن گاری داد و رنج بود
 آموختن گاری شای سبزی ای
 زهر و آشی کو بود و به قیاس
 برآرست کن گوهر پاک را
 خبره ادش از برپه درپوده بود
 چه سال شزاره تنیزه و س
 یار یک بینی جو بهشتا ف
 از سلو که جدر س شزاره بود
 به ایله از پراپه آمد و ن
 چو استاد دانا بفرهنگ و رای
 به خیر او بشیر بود و رنج
 چو بشور اقبال او خدا بدش
 روزیک طالع پذیرنده بود

نه صفر که ستمی در آرد جمال
 چه در شکیبایی خانه پر مهرم است
 ترا سود کس را نماند زبان
 گزاردگان در چشمن یاد کرد
 بر آراست ملک جهان این مرد
 که فخر رخ بود گوهر آینه
 شد این که شایسته فرزند یافت
 ز فرزند شایسته شایسته تر
 که گوهر شود سنگ ز آینه چون
 از سلوی دانا تر پدر زنده بود
 در آموختش آنچه توان شمر
 که بی روی دل باشد و زنده
 و زود گردد از اندیشه معنی شناس
 چو سخنم که آرایه افلاک را
 کسی که چنان طفل مرده بود
 بفرموده راه نژادی بگویش
 سخنهای باریک در میان
 بنده شکیبی دل آید داده بود
 ز این سخن کنان در روی آموختی
 بلکه آید راه پر گشتی
 که خوشدل کند مرده را پاس گنج
 در و بست عنوان فرزند خویش
 سخن مهر گیسوی زنده بود

[illegible][illegible]

نسخه خطی در کتابخانه
موزه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۶
شماره ثبت: ۱۶۰۶

بر آسود و از خوشی شاد شد
بهر و امیر و پیر و نیکو
ز گردن زان برینارنج آتش
ز رخساره می روشنا نیم ده
تا زردگان به میانی و به

چو از دام داری خرازا شد
تو نیز ای بجای شده گردناک
تو نیز از رخ بارگردن زروش
پیا ساقی از خود را میسم ده
می کوز حنت را بی در

نشستن بکنز تخت فیله

دست زان و در راجی گشت
کران ششم در خیمه داشت
ندامت کسی که دیرین گشت
نشست حرف گیر کس انگشت
که من نیز به خواه وارم بس
بهر جستن و غیب پوشید گشت
قدم به ششم تا با خرد دست
که بر تاد اسبب آرم را
کرین رو نگردم به انجام کار
که نقش از گراش ندر و گزیر
بکاک جهان نقش بر زوچوم
بد و تاج و تخت پرتازه گشت
نمود آنچه را پیش سپندیده بود
عملهای پیشینه به پای داشت
بدان عهد پیشینه می شد
نشست دران ملک باو شومس

نخن شیمی آمد ترازو بدست
تصرف دران سکه نگذاشتم
گر گشت من جگر گیری کند
ولی تا قوی دست شد نشستن
به بنیم به خواهی اندر سکه
ره من همه زهر نوشت نشستن
بر این ره که خود افتادم تخت
و یاخت جهان دوم این چرم را
چنان خواهم از پاک پرورگار
گو در ای نقش گزاشتن پذیر
چنین نقش بید و گزاشتن شاه دوم
ولایت ز جگر کش پر آوازه گشت
همان رسا گز پذیر دیده بود
چنان عهد ویرینه به جای داشت
پارا جان رخ وز می سپرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس

نسخه خطی در کتابخانه
موزه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۶
شماره ثبت: ۱۶۰۶

نسخه خطی در کتابخانه
موزه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۶
شماره ثبت: ۱۶۰۶



وہابیہ کی بنیادی تعلیم اور

کرم من و مردم با هم
از غم و فساد و خون و کربان
که از این فانی بیاورم

نہ اول کا پوری لکھا
نہ اول کا پوری لکھا

مدار این نامی که در این کتاب است در این کتاب

وزین دوری قصه نامه و برآمد
به پیر و پنهان شاه شد ز تنهای
هلاک چندان اثر و ثانی بکن
که شمع را قوی تر کند پادشاه
براید بوسه را بکس نام تو
شود دوست پیروز و دشمن آه
ز ممت در نیه بر و رای به بین
فرزنده بر قش بر آمد به پیغ
و لیلیش سو مسهر شد به ناس
چون پیر شدندش بغمان بر پیغ
کنند لشکرش سوی صحرا حیل
و دو کسبه بسوی بیابان شدند
بجستن خواه زنگی کمر کرد و سخت
جهان کشت و چشم زنگی به راه
شد از زخم پاک بر خاسته
زمین راز جنبش بر افتاد و بیخ
فرو داد و آه آمان بر زمین
شده مای و کجا و راسر گران
بوحش بیابان در آمد کریر
گر زنده شد دیو ز آواز نشان
که گرمی ز مردم بر آورد کرد
بهوای ز دوزخ چکی با بتر
نه همی بر و گرم جزا فاس

ارسطوی بس در دل را بخواند
 وزیر خردمند پیر و در رای
 که بر غیر و بخت آزار است بکن
 براید مگر کاری از دست شاه
 شود و مهر آن ^{برای} ماحیت رام تو
 و کرد دشمن از آوری بمحاک
 بکنند بدستوری برهنمون
 یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ
 ز دریا سوخته لشکر آورد
 همه مصریان شهری و لشکر
 بعبه مودش کز آب بروئیل
 پیر خاش زنگی شتابان شدند
 و لیران صبح کشیدند رخت
 چون گنج خبر یافت کادرباه
 و لشکر برابر شد آراسته
 رافع شمشیران پولاد تیغ
 زبس غره کادربون از کین
 ز کزگران ^{از} سنگ چال لشکران
 ز نویدن بانگ چون رستمیز
 بوجو جنگ شد ساخته سازشان
 بجای گرفتند بجای نهب و
 رسینی زنگو گردنی آب تر
 آبی در سوره و جزیره ^{آبی}

[illegible][illegible]

در آنجا می نمود آن وطن ساخته
 چو کوچه سر و درو که در بین
 بر آفتاب شد گاه در خون دلیر
 شتابان خود عطر سانی کشاد
 بر خون شد نیک دار و شمشیر
 ستاره در آمد تپانندگی
 بیک جایی هم در دم زنگبار
 بیاسنی آن می که روی پشت
 گریاسن این بی حیا پلنگ سید

دروغمنه را روز بازاری
چرخه لال بهر گوشه می افتند
برون حبست شیر خیار کمین
برادشاره چو دندان شیر
جهان زیور روشنائی نهاد
یتا قی کمر بخت بر جای پاس
بر آسود خلق از شتابندگی
فرو ماند روی وز رنگی ز کار
بن ده که طبعم چون گل بوشت
چو روی وز رنگی نکر دو درنگ

دستان صاف کردن سکنه یانکیان

فرشیده راهی شد این راه و فر
درین راه فرشته زره میرود
بغیر این چار سوهر و
قراضه قراضه ریای خسته
سجده می کشاند ز و دهان پیر
زمن خست این هم زبان و راه و
این آستانه ای بیکانه خسته
و دهان این روبرو به حیل ساز
ولیکن چو گرد و دم بگام جوش
گزارش کن رازهای کشف
که چون شاه چین زمین بر آفرین نهاد

که بر چرخ هفتسم توان دید لغز
که آمدی دیو ده میرو و
نسبید و دو جوانند و دو جو
را بنده ازو چنانکه گرد و دست
چرخ شایسته بان
چرخ میرو و شد بدو ان میرو
زبانم این کلمه مغذ و ربا و
و دو می بین کز با نی بجوی
نشان
یکی سوی شهوت یکی سوی آز
نه سوراخ دیدنه سوراخ گوش
ز تارنج مرتقان حسنین باز گفت
فلک نعل زنبی در آتش نهنا و
مرا در آتش بیدار

[illegible][illegible]

سز زنگیا نرا که آرد به بند
 دل زنگیا نرا در اندر اس
 فرود برید مرید آتش انگیزشان
 چو روزه در مرغ بکشد بال
 بغیر سیاه بانگ بر زخم وین
 شجبه های سیاه راز از تیرین
 زلفه بر آردون گاو و دم
 و پله های گر گشته چرم از فروشی
 ز شو زیدن طلبک جسم ریز
 دل ترک ازان دران دارو گیر
 ز عین زره مهره و در مانع
 ز آواز و زمان تیر پولا و سای
 پلار ک چنان تافت از روی تیغ
 و دلاش و در باره بر خاستند
 و و بار از دو سو در خروش آمدند
 بر آمیخته لشکر روم و زنگ
 سمر باو پایان پولا و نعل
 زنگ کمانهای باز و دشمن
 و فشیدن تیغ آینه تاب
 زوه لشکر روم رایت بلند
 قلب بند کسند و غلبه
 زمین سپهر زنگی قشع کون
 صف زنده سیلان بیجا کرده

خور و چون سر لخت کوه سفند
 که از بریان سر برین زد و پاک
 زگر می نشست آتش تیرشان
 تخی شد دماغ سپهر خیال
 در اید بعنبریدن آواز کوس
 چو صحرای سیاه در رستخیز
 شد از آسمان زهره گاو و گم
 در آرد و معنر جهان ز جوش
 دماغ فلک هفت از زخم ریز
 بر آرد و از نای ترکی
 زده آتشین مظهره چون کج
 در اندام شیران پولا و خاسه
 که در شب ستاره ز تارک سیغ
 در گوشت صفها بر آراستند
 و و در بای آتش بچون آمدند
 سپید و سنیه چون گرا و رنگ
 ز خون دلیران زمین کرده لعل
 بسی خلق را برده از خوشی
 در شان تر از چشمه آفتاب
 زمین در کمان آسمان در کمانند
 جناحی بر آراسته چون مرغ
 جناحی بر آرد و چون بهشتون
 چو گرد و گریه کمرای کوه

کوه که از بریان سر برین زد و پاک
 زگر می نشست آتش تیرشان
 تخی شد دماغ سپهر خیال
 در اید بعنبریدن آواز کوس
 چو صحرای سیاه در رستخیز
 شد از آسمان زهره گاو و گم
 در آرد و معنر جهان ز جوش
 دماغ فلک هفت از زخم ریز
 بر آرد و از نای ترکی
 زده آتشین مظهره چون کج
 در اندام شیران پولا و خاسه
 که در شب ستاره ز تارک سیغ
 در گوشت صفها بر آراستند
 و و در بای آتش بچون آمدند
 سپید و سنیه چون گرا و رنگ
 ز خون دلیران زمین کرده لعل
 بسی خلق را برده از خوشی
 در شان تر از چشمه آفتاب
 زمین در کمان آسمان در کمانند
 جناحی بر آراسته چون مرغ
 جناحی بر آرد و چون بهشتون
 چو گرد و گریه کمرای کوه

نویس

نویس

گزیند که از بریان سر برین زد و پاک
 زگر می نشست آتش تیرشان
 تخی شد دماغ سپهر خیال
 در اید بعنبریدن آواز کوس
 چو صحرای سیاه در رستخیز
 شد از آسمان زهره گاو و گم
 در آرد و معنر جهان ز جوش
 دماغ فلک هفت از زخم ریز
 بر آرد و از نای ترکی
 زده آتشین مظهره چون کج
 در اندام شیران پولا و خاسه
 که در شب ستاره ز تارک سیغ
 در گوشت صفها بر آراستند
 و و در بای آتش بچون آمدند
 سپید و سنیه چون گرا و رنگ
 ز خون دلیران زمین کرده لعل
 بسی خلق را برده از خوشی
 در شان تر از چشمه آفتاب
 زمین در کمان آسمان در کمانند
 جناحی بر آراسته چون مرغ
 جناحی بر آرد و چون بهشتون
 چو گرد و گریه کمرای کوه

[illegible]

شاد کار گریختن بر در عشا
چو دارای روم آن سیه مار دید
چنان خرمی ز دبان نخل ^{زهره} نخل
سوزن نخل از نخل بالا افتاد
در زنگی رفت سوی مصاف ^{چنگ}
که ابر سیاه اند از کوه زنگ
سینه چو گولته در دوازدهم
ز تن بر منم که دن پیل را
هر آنکس که جانش با منم
بها بخوی چون دیدگان باوه گوی
سرخ برگردن انداختش
ازان سبکین چرخ سیاه قوی
چنان ز دبر و تیغ و نگر خورد
سیاه بی در زین بر او هم نهاد
درک تا شب از ناداران زنگ
همان در با منم و مساز گشت
چو گلزار گویان ^{زهره} مسورت آفتاب
گمان این مار سیکه و فتن
ز فشان ^{چنگ} نخل که با منم
یزک داری از دیده نگذاشتند
سحر که آمد به نیک اختر
سکند بر برون آمد از خواگاه
روان کرد و رخشان تاب را

بهر پیر زنگی چو ابر سیاه
ننگ سیاه از میان بر کشد
که شیر جوان بر گوزن کهن
چو زنگی که از غل خرافا د
زبان بر کشاد او بشتی کز ا
مبار و گر انزد ما و ننگ
گران کوه را هم ترا از نسیم
بدم در کستم چشمه نیل را
بسبی جانها در سکا هن رزم
ز خون ناف خود را کند ناله بوی
در ان یاده گفتن سر اند افش
عنان را ند بر چاشن خسروی
که ز ننگی در مرکب در اند بید
بر نغمه دگر دیده بر ارم نهان
نیاید کس را تناسب جنگ
شبهانگه بازدم گه باز گشت
که بودی گرفت از خم نیل آب
ز را ند و در بر نیا گشت
نگهبان ترا ز مرد انجم شناس
ساتی که رحمت مید اشتند
کل سرخ بر طاق نیلوفر
بر اراست بر حوب و عن سیاه
بر انجخت چون آتش آن آتیا

[illegible][illegible]

بهر پهلوان پهلایه را سپهر بر
 فرو برد چون گوهری بخت استوار
 بهر گوشه گشته غنچه شیرینش
 بقلب اندرون نامی و پیوسار
 جرسد از سبک بجنبان نازک
 ز تابجی لخت ترخ برشد سماه
 کزان هول دیوانه شد مغرور و
 ز بی خوابی اندامها گشت زرد
 میا بختی همی جست راه گریز
 زمین را همی سودا گشت آخوان
 بگردون گردان و راه را همی
 زمین مغرور که از سر انداخته
 بدرامای رویین برافاد و خوش
 گمان کرد کاه را بشیراقیل و مور
 زهر غار بر شد غباری چو مین
 گره بسته خون در دل غار ^{نار} سنگ
 ز ریان جوشن بر اور و شیر
 بجز گرد کردن نمکست هیچ
 مصلحت زنان ^{چرخ} هندی تیغ تیز
 برقص آمده اسپند بر عنان
 شده آهن و سنگ روی لیش
 هوا بسته از آه رنجیدگان
 چو کوهی که آن باشد از لا جوڑ

بقلبک اندرون پای خود را افشرد
چو است راست ز این حصه
همان لشکر زنگ و خیل جانش
جلسه بر زمین بربری برپا ر
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ
در آمد بفریدن آبرویش^{نشد}
چنان آمد از هر دو لشکر عزو
گره در گلو با فرو بست گرد
زگر زگران سنگ و شمشیر تیز
زگر زگران^{زن} چاش گران
ز بس شود مش کوس و دینه طاس
رخسره مهره مغر پر دست
ز رویش شکوست تند رخ روش
زمانی زدند برآهنک دور
زین کوفتن بر زمین گرزو تیغ
زینقار پولاد پیران خدنگ
کیان که آید و بمهرگان^{نشد}
گشتد گرده داده ایچ تیچ
چو هندوی بازی گر گرم شد
زموزونی ضربهای سغان
به نهاده ریخته ز بنور نیش
زمین خسته از خون انجیدگان
مرا بسته قلب شاه او برد

[illegible][illegible]

همان پسر نرنگی سخت کوش
تقصیر و دلدم بر سب او روم گفت
چو از هر دو سو نشست قلب استوار
نمودند بسیار مرد استوار
بر او در سنگی نهاده می ملاک
شده از ناله نیناسنک اندیشه کرد
بدگفت آن بد که شیری کهنه
چو لشکر زانو اند درین نماندن
برون نند و گریه چون آفتاب
تمنی چند رازان سیاه درشت
کسی که با بختان دید بنیاد او
سپهدار روحی چو بی جنگ ماند
بلکه که او بود سالار جنگ
بیاران خود گفت کین صید خام
سلاح ملک و آرتیب کرد
چو شبده خفتنی از که گداز
سکس خود و یولا آینه خام
در فشان یکی تیغ چون چشم گور
بر آخت آمد بران تند شکر
بشه گفت کای صید شیرانای
مرو تا بهسد و لیران کنیم
به بهیم کز ما بلند می گراست
ز جوشیدن ز سگ خام کار

بر او در چون رنگ و سی خردین
وین باز کرده چو پشت کشید
تر هر دو سپه رفت بیرون سوار
هم از زیر سکه هم زد و استنگ
که این نازنین بود و آن هولناک
که از ناز نسیمنان نیاید بند
درین ترش ناکان دلیری کنم
نخود باید این زرم را ساختن
که اگر دو نرغی شک شتاب
بکشت خم شیر چون سگ بکشت
شکسته کرد و بسوز و لا داو
نگاه و سوسش زنگ راند
بدانت کا مدوز با ننگ
کجا جان برو چون در اید بدم
بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
سککل بر زر استین تا بدن
نهاد از بر سینه تی چون هم خام
ملارک در ورخته چون پای مو
نشاید شدن سوی شیران لیر
شکلیا شو از جو و صوری نای
درین رزم که جنگ شیران کنیم
درین کار فیروز مندی گراست
بجوشید خون در دل شهر بار

از این پسر نرنگی سخت کوش
تقصیر و دلدم بر سب او روم گفت
چو از هر دو سو نشست قلب استوار
نمودند بسیار مرد استوار
بر او در سنگی نهاده می ملاک
شده از ناله نیناسنک اندیشه کرد
بدگفت آن بد که شیری کهنه
چو لشکر زانو اند درین نماندن
برون نند و گریه چون آفتاب
تمنی چند رازان سیاه درشت
کسی که با بختان دید بنیاد او
سپهدار روحی چو بی جنگ ماند
بلکه که او بود سالار جنگ
بیاران خود گفت کین صید خام
سلاح ملک و آرتیب کرد
چو شبده خفتنی از که گداز
سکس خود و یولا آینه خام
در فشان یکی تیغ چون چشم گور
بر آخت آمد بران تند شکر
بشه گفت کای صید شیرانای
مرو تا بهسد و لیران کنیم
به بهیم کز ما بلند می گراست
ز جوشیدن ز سگ خام کار

از این پسر نرنگی سخت کوش
تقصیر و دلدم بر سب او روم گفت
چو از هر دو سو نشست قلب استوار
نمودند بسیار مرد استوار
بر او در سنگی نهاده می ملاک
شده از ناله نیناسنک اندیشه کرد
بدگفت آن بد که شیری کهنه
چو لشکر زانو اند درین نماندن
برون نند و گریه چون آفتاب
تمنی چند رازان سیاه درشت
کسی که با بختان دید بنیاد او
سپهدار روحی چو بی جنگ ماند
بلکه که او بود سالار جنگ
بیاران خود گفت کین صید خام
سلاح ملک و آرتیب کرد
چو شبده خفتنی از که گداز
سکس خود و یولا آینه خام
در فشان یکی تیغ چون چشم گور
بر آخت آمد بران تند شکر
بشه گفت کای صید شیرانای
مرو تا بهسد و لیران کنیم
به بهیم کز ما بلند می گراست
ز جوشیدن ز سگ خام کار

از این پسر نرنگی سخت کوش
تقصیر و دلدم بر سب او روم گفت
چو از هر دو سو نشست قلب استوار
نمودند بسیار مرد استوار
بر او در سنگی نهاده می ملاک
شده از ناله نیناسنک اندیشه کرد
بدگفت آن بد که شیری کهنه
چو لشکر زانو اند درین نماندن
برون نند و گریه چون آفتاب
تمنی چند رازان سیاه درشت
کسی که با بختان دید بنیاد او
سپهدار روحی چو بی جنگ ماند
بلکه که او بود سالار جنگ
بیاران خود گفت کین صید خام
سلاح ملک و آرتیب کرد
چو شبده خفتنی از که گداز
سکس خود و یولا آینه خام
در فشان یکی تیغ چون چشم گور
بر آخت آمد بران تند شکر
بشه گفت کای صید شیرانای
مرو تا بهسد و لیران کنیم
به بهیم کز ما بلند می گراست
ز جوشیدن ز سگ خام کار

[illegible]

ز بس زنگی گشته بر خاک راه
عقیق از شبه آتش افروخته
سکاشد شبه گشت گوهر گران
ایسر سمن برگ شد مشک بید
سراسیمه در منش تا خسته
ز دل دادن چاوشان و سیه
یکی گفت هوی و دیگر گفت مان
سین و دیشکر جوار حسد گشت
قوی دست تراغ شد رهمنون
دران تا ختن لشکر و دیوان
سکندر بر بشیر بکشا دست
چو زنگی در اند بزنگانه رود
سر رایت شاه بر شد بهماه
فرورخت باران رحمت زمیخ
ساده ملک زیر زمین درفش
دشمن سوکشان زنگی چون ننگ
کسی را که زیر گشتم ساختند
دران وادی از نگاران گیس نماد
گرومیت که بر تیل گردند زور
خسب بند که کو بار مردم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند
جشنو دبر خسته کارشان
شدن وحشیان را که بود از حبش

در من گشته بر آسمان رو سیاه
شبه گشت ز آتش نیمه سوخته
چنین است خود رسم گوهر گران
غواب سیه صید باز غیور
ز رخت خرد خانه پرداخت
دلاور شده گور بر جنگ بشر
بر او و سرهای هوی از جهان
زمانه سیکه را ورق در نوشت
بزرگوار خواست در اند زبون
بزرگی گشتی بسته بر سومیان
بباز از زنگی در اند شکست
ز شهر و درومی بر اند سرد
ز غوغای زنگی تپی گشت راه
خروشست زنگار زنگی ز تیغ
ز سیف و بر تن قبای بخشش
بگردن در افسار با پالنگ
نفرمان خسر و سر انداختند
و گر ماند جسد خور و کس نماد
قنادند چون بلیله بر بای مور
گهی شمش گشت که بر شمش گشت
جیش و میان زینهار می کشد
ز شمشیر خود داد زینهارشان
نفسه مو گشتن و ران شکمش

در من گشته بر آسمان رو سیاه
شبه گشت ز آتش نیمه سوخته
چنین است خود رسم گوهر گران
غواب سیه صید باز غیور
ز رخت خرد خانه پرداخت
دلاور شده گور بر جنگ بشر
بر او و سرهای هوی از جهان
زمانه سیکه را ورق در نوشت
بزرگوار خواست در اند زبون
بزرگی گشتی بسته بر سومیان
بباز از زنگی در اند شکست
ز شهر و درومی بر اند سرد
ز غوغای زنگی تپی گشت راه
خروشست زنگار زنگی ز تیغ
ز سیف و بر تن قبای بخشش
بگردن در افسار با پالنگ
نفرمان خسر و سر انداختند
و گر ماند جسد خور و کس نماد
قنادند چون بلیله بر بای مور
گهی شمش گشت که بر شمش گشت
جیش و میان زینهار می کشد
ز شمشیر خود داد زینهارشان
نفسه مو گشتن و ران شکمش

در من گشته بر آسمان رو سیاه
شبه گشت ز آتش نیمه سوخته
چنین است خود رسم گوهر گران
غواب سیه صید باز غیور
ز رخت خرد خانه پرداخت
دلاور شده گور بر جنگ بشر
بر او و سرهای هوی از جهان
زمانه سیکه را ورق در نوشت
بزرگوار خواست در اند زبون
بزرگی گشتی بسته بر سومیان
بباز از زنگی در اند شکست
ز شهر و درومی بر اند سرد
ز غوغای زنگی تپی گشت راه
خروشست زنگار زنگی ز تیغ
ز سیف و بر تن قبای بخشش
بگردن در افسار با پالنگ
نفرمان خسر و سر انداختند
و گر ماند جسد خور و کس نماد
قنادند چون بلیله بر بای مور
گهی شمش گشت که بر شمش گشت
جیش و میان زینهار می کشد
ز شمشیر خود داد زینهارشان
نفسه مو گشتن و ران شکمش

بفسه مو و تا و ل غ شان بر سنده
 فرو زنده شان گردان گرم دل غ
 زبش غارت او ر دن از بهر شاه
 چو شاه ان متاع گران سنج دید
 بجز کوهرین جام و زرین نمود
 هم از زنگانی هم از لعل و دور
 و کا فور چون سیم صحر استوه
 بهمه زنده پیلان بپسند کش
 بشی برده یونانی و بر جسته
 ز بیک ستوانهای کوهر نگار
 همه روی صحره ایزد خسته
 شیه از فتح زنگی دتاراج زنگ
 بجزش دران کشنگان بنگر است
 که چندین خلائی دران جادوگر
 گنده که برایشان نهم نار و است
 فلک را سر انداختن شد شست
 چو دو دوازده لاجوردی نقاب
 فلکها که جوان لاجوردی خزند
 درین پرده هج سرودی گوی
 که وانا که این خاک ایغخته
 همه راه گریست بپسندده گو
 بیاسانی از می مر است کن
 از ان می که دل را بد و خوش کنم

حبش زرد من حبیب دل غ بر سنده
 کز آتش فرو زنده کرد و چسب غ
 غنیمت ز بختید و عسر صد گاه
 چو دیاسیغ دشت پر گنج وید
 بخشد از گوهر با نبار عود
 بسی چشمم قنطار با کمر دیر
 رسیم چو کا نور صد پاره کوه
 همان تازی اسپان طاقش من
 سبق برده بر ماه و بر شمشیر
 همان نسبه ش زرافه آبدار
 بپنجینه گوهر برار است
 بر اسود و ایمین شد از در و من
 بخند بد پید او پنهان گریست
 چو کشت با بد بتمشیر و تیر
 گراز خو و خطا بنیم این خطا است
 نشاید کشیدین سر از سر نوشت
 سر از کس نبه لاجوردی نقاب
 همه جامه لاجوردی ز زنده
 درین خاک شوریده آبی محوی
 بخون چه دله است آغخته
 ادهم گو ز دست و بخت گو ز
 چو می در دمی نقل و روست کن
 بد درخ درش طلق آتش کغم

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده است که در ادبیات فارسی رایج است. به عنوان مثال، "فرو زنده" و "چو شاه" از کلمات تکراری و تأکیدی هستند. همچنین، استفاده از "نقاب" و "خطا" به عنوان استعاره برای پنهان کردن و اشتباه است.

این شعر در قالب مثنوی سروده شده است. وزن آن بحر خفیه است. در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، احساسات و روایات مختلفی را بیان کرده است. به عنوان مثال، "فرو زنده" و "چو شاه" نشان دهنده قدرت و شکوه است. همچنین، "نقاب" و "خطا" به عنوان استعاره برای پنهان کردن و اشتباه است.

در این شعر، شاعر با استفاده از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده است که در ادبیات فارسی رایج است. به عنوان مثال، "فرو زنده" و "چو شاه" از کلمات تکراری و تأکیدی هستند. همچنین، استفاده از "نقاب" و "خطا" به عنوان استعاره برای پنهان کردن و اشتباه است.

در این شعر، شاعر با استفاده از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده است که در ادبیات فارسی رایج است. به عنوان مثال، "فرو زنده" و "چو شاه" از کلمات تکراری و تأکیدی هستند. همچنین، استفاده از "نقاب" و "خطا" به عنوان استعاره برای پنهان کردن و اشتباه است.

[illegible]

در کین پوشیده را باز کرد
 پوشیده بر راسه بکندری
 نهانی همی داشت آزار او
 نبودش سرکین به خواه خویش
 که روی بزرگی چه بازی نمود
 باین چیرگی تنهیت ساختند
 همه روی از بدلی رسته شد
 به تداود امور بازی کند
 نبوت درش افکند هر که
 بمن ده کرد روی مردان می ست
 ندیده بهر آفتاب آستین

نه بر جامی خود پاسه ساز کرد
 فستادن پاسخ سرسری
 سکند رسته آرزو از کار او
 رفیر وری دولت و جاه خویش
 ز شهر سوخته تر گشتازی نمود
 ز شهر کشوری قاصدان تاخند
 در طعنه بر رویان بسته شد
 زمانه چه عاجز نوازی کند
 درین آسیادانه بینی بے
 بده ساقی آن می که فرخ پی ست
 شکی کوست خلوای هر غم کس

سگالش نمودن سگ بر قهر و اول ن بفرمودی

یکی سوی دریا کی سوی در
 که میانش بود سوی آموزگار
 که بین گوشت گیران بنوم گوشت گیر
 بنوم فارغ از شغل ردا و رو و
 ترنجی بستم چو روشن چراغ
 که اذن توان آن ترنجش بدست
 که بر آورم سوی این بوستان
 بدو خاطر خویش را خوش کنم
 چنین گوید از موبدان کمن
 بر آسود آمد مرا دشمن جنگ

جهان بنیم از میل جویت و پز
 نه بنیم کس را ورین روزگار
 چو من ببله زابو و ناگزیر
 بسفول شمس این سرود
 چو بیرون جهم که از کج باغ
 نه بنیم کس از پوششیاران بوست
 که باره از دست این دوستان
 تماشای این باغ و گمش گران
 که در شکر کارگاه متین
 که چون شاه روم از پیچون گب

در کین پوشیده را باز کرد
 پوشیده بر راسه بکندری
 نهانی همی داشت آزار او
 نبودش سرکین به خواه خویش
 که روی بزرگی چه بازی نمود
 باین چیرگی تنهیت ساختند
 همه روی از بدلی رسته شد
 به تداود امور بازی کند
 نبوت درش افکند هر که
 بمن ده کرد روی مردان می ست
 ندیده بهر آفتاب آستین

نه بر جامی خود پاسه ساز کرد
 فستادن پاسخ سرسری
 سکند رسته آرزو از کار او
 رفیر وری دولت و جاه خویش
 ز شهر سوخته تر گشتازی نمود
 ز شهر کشوری قاصدان تاخند
 در طعنه بر رویان بسته شد
 زمانه چه عاجز نوازی کند
 درین آسیادانه بینی بے
 بده ساقی آن می که فرخ پی ست
 شکی کوست خلوای هر غم کس

سگالش نمودن سگ بر قهر و اول ن بفرمودی

یکی سوی دریا کی سوی در
 که میانش بود سوی آموزگار
 که بین گوشت گیران بنوم گوشت گیر
 بنوم فارغ از شغل ردا و رو و
 ترنجی بستم چو روشن چراغ
 که اذن توان آن ترنجش بدست
 که بر آورم سوی این بوستان
 بدو خاطر خویش را خوش کنم
 چنین گوید از موبدان کمن
 بر آسود آمد مرا دشمن جنگ

جهان بنیم از میل جویت و پز
 نه بنیم کس را ورین روزگار
 چو من ببله زابو و ناگزیر
 بسفول شمس این سرود
 چو بیرون جهم که از کج باغ
 نه بنیم کس از پوششیاران بوست
 که باره از دست این دوستان
 تماشای این باغ و گمش گران
 که در شکر کارگاه متین
 که چون شاه روم از پیچون گب

پنجم و خوش منشی بوده هم روز خوش
 همیکه و پنجه بر کوه و دوشیت
 گهی سوی قهر آگهی سوی کوه
 که بود از سنه گوه نه بروی شکار
 باین کبکان جنگی بجنگ
 که آن کابل این را بناخت شکست
 همی گزید در هر دو نطق آری گنج
 ز نظاره شاه نه گزیدند
 که در مغر خان چو بود آن نقار
 بران بست فال سراخام خویش
 بران فال چشم آشکارا نهاد
 ز ما می نمودند جنگ آوری
 که بر نام خود فال زد شمشیر
 دلیل ظفر یافت آن فال را
 پرید از بر یکب سترافته
 عقابی در آمد سرشش باز کرد
 ملک نیز شکست و داد بتاب
 نبودش هانا غم جان و تن
 بدار برشش کار مکاری دهد
 نباشد بے عمرا و پایدار
 متفرش کی طاق کرده و شکوه
 خبر باز جسته اند از راز خویش
 بد افسان که بود می نموده آنجست

پنجم و خوش منشی بوده هم روز خوش
 همیکه و پنجه بر کوه و دوشیت
 گهی سوی قهر آگهی سوی کوه
 که بود از سنه گوه نه بروی شکار
 باین کبکان جنگی بجنگ
 که آن کابل این را بناخت شکست
 همی گزید در هر دو نطق آری گنج
 ز نظاره شاه نه گزیدند
 که در مغر خان چو بود آن نقار
 بران بست فال سراخام خویش
 بران فال چشم آشکارا نهاد
 ز ما می نمودند جنگ آوری
 که بر نام خود فال زد شمشیر
 دلیل ظفر یافت آن فال را
 پرید از بر یکب سترافته
 عقابی در آمد سرشش باز کرد
 ملک نیز شکست و داد بتاب
 نبودش هانا غم جان و تن
 بدار برشش کار مکاری دهد
 نباشد بے عمرا و پایدار
 متفرش کی طاق کرده و شکوه
 خبر باز جسته اند از راز خویش
 بد افسان که بود می نموده آنجست

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

سری کردن مردم از مرد میست
نه بر آدمی سرفرازی کنند
دود و دانه را شیر از نیست شاه
جهان خوش بدان نیست کاری بدست
ز عیش خوش اگر نشانش دبی
چه اندر پیوسته با کس بود
آنکس که او را خمیرست خام
مروت تو داری و مردی تر است
گرا و تندر آید تو هستی در خوش
پدرگر چه با قوت شیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
بجنگ بسیاران زنگی سرشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند
چونان سیلها برنگشتی چو کوه
ننگی که او پیل را سپه کند
هز بر ثیان که شود صید گور
حقاقتی که خنجر سازی کند
در گشای خزان نیک خواه تواند
نشان آری گیتی کشائی تراست
چندین نشانها که فیروزمند
بخالی که اختر توان بر شمشیر
همان در حوض خطا پند سست
پنگر که لشکر کش زنگ بود

و گرنه همه آدمی آدمی است
سر آن شده که مردم نوازی کنند
که موهان نوازست در صید گاه
ز نجر و قفلش گیتی پای بست
که نیش ستانی بدانش دبی
کس آنرا تاباشد که ناکس بود
همه کس در دهان گندم به دام
بدانش را گنج با اشد باست
گرا و گنبدان شد توئی گنج بخش
بکین خواستق نرم شمشیر بود
ز شمشیر تو خون شد و خاره سنگ
که بودند چون دید و نیم زشت
بهر سر چه در پایت انداختند
ازین قطره ابرم نگرده می ستود
ز آه و باده عاجزی که کند
سپه مار که روی تاجه ز مور
بفر و جگان دستبازی کند
همه خاکیان خاک راه تو اند
خلل جسم را تو میانی خواست
بدانش را چون نیاید گزند
تو داری و روان داور می و مستبر
تو غالب تری گر سخن بر سرست
بوقتی که با قوت جنگ بود

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

سید زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت و مناقب و سیرت و احوال و عیال و اولاد و خدمت و عبادت و غیره

در بیان مناقب و سیرت و احوال و عیال و اولاد و خدمت و عبادت و غیره

در بیان مناقب و سیرت و احوال و عیال و اولاد و خدمت و عبادت و غیره

در بیان مناقب و سیرت و احوال و عیال و اولاد و خدمت و عبادت و غیره

رسید از مالش بهر که هر سه
شما خاتم کاین در آمد بکار
چو پرداخت رشام آهنگر ش
بهره پیکری را با انسان که هست
بهر شکل می ساختش نخست
به پنهانندی چهره را بهین ساز
مربع مخالف نمودی خیال
چو شکل مدور شده انگشت
بغضینه زهر سو که برداشته شد
بدین هنده سه زاهن تیره سفر
تو نیز اردران آینه بگره
چو آن گرد و آهن سخت پشت
سکندر در وید پیش از کرده
چو از دیدن روی خود گشت شاد
عروسی که این سنت آرد بجا
بیاسانی آن جام آینه فام
چو زان جام پسر و آینه شوم

نمودند هر یک در پیکر
پذیرنده شده گوهرش را نگار
بصیقل فرو زنده شده گوهرش
در وسیع رشام پیکر پرست
نمی آمد از وی خیالی درست
در از لیش کردی چنین را در از
سعدس نشان دور دادی حال
تفاوت نشد با وی آینه
نمایش یکی بود بگذاشتند
بر از دخت شاه این نمود از فر
بدست آری آینه اسکندر
بهری در در زخوی درشت
ز گوهر که هر در آمد شکوه
یکی بود بر پشت آینه واد
و بدو سه آینه مار و نماس
بمن ده که بدست به جامی جام
بدان جام روشن جهان بن شوم

نمودند هر یک در پیکر
پذیرنده شده گوهرش را نگار
بصیقل فرو زنده شده گوهرش
در وسیع رشام پیکر پرست
نمی آمد از وی خیالی درست
در از لیش کردی چنین را در از
سعدس نشان دور دادی حال
تفاوت نشد با وی آینه
نمایش یکی بود بگذاشتند
بر از دخت شاه این نمود از فر
بدست آری آینه اسکندر
بهری در در زخوی درشت
ز گوهر که هر در آمد شکوه
یکی بود بر پشت آینه واد
و بدو سه آینه مار و نماس
بمن ده که بدست به جامی جام
بدان جام روشن جهان بن شوم

نمودند هر یک در پیکر
پذیرنده شده گوهرش را نگار
بصیقل فرو زنده شده گوهرش
در وسیع رشام پیکر پرست
نمی آمد از وی خیالی درست
در از لیش کردی چنین را در از
سعدس نشان دور دادی حال
تفاوت نشد با وی آینه
نمایش یکی بود بگذاشتند
بر از دخت شاه این نمود از فر
بدست آری آینه اسکندر
بهری در در زخوی درشت
ز گوهر که هر در آمد شکوه
یکی بود بر پشت آینه واد
و بدو سه آینه مار و نماس
بمن ده که بدست به جامی جام
بدان جام روشن جهان بن شوم

خارج خواندن و ارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا بید او شویم دست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
جهان و احوالش تو یکسر برد
چه باران که یک یک میا شود
بیا تا خرمی آنچه داریم شاد

کلی دادی توان ز بیدار دست
که هم دیو خانه است و هم غول آه
بجز فرست بسا عر بر و
شده و سبیل و انگه در یا شو
درم بر درم خند بایده خد

کلی دادی توان ز بیدار دست
که هم دیو خانه است و هم غول آه
بجز فرست بسا عر بر و
شده و سبیل و انگه در یا شو
درم بر درم خند بایده خد

کلی دادی توان ز بیدار دست
که هم دیو خانه است و هم غول آه
بجز فرست بسا عر بر و
شده و سبیل و انگه در یا شو
درم بر درم خند بایده خد

در بیان مناقب و سیرت و احوال و عیال و اولاد و خدمت و عبادت و غیره

۸۰
 جهان گنج ناخونده را خورده گیر
 سراج تمام در خاک بین چون شست
 کرد گنج قارون فرو شد بگل
 چه آمد بجز مردن نامسم او
 که ماند از قفای بترزن در دست
 چنین گفت کان شاه فیروز بخت
 بر اسوده بود از هوسا لبه دهر
 گهی پر بهی کرد و گاهی سستی
 خردمند مونس خرد خویش او
 سخن شد بسی بر نهلهای تنگ
 همدس درختی درو می نشاند
 قبیح شکرافشان و می نوش بخش
 ز نوش می و رو در آتش گران
 روان گرد از دیده بار و خون
 بشود درود خشکی بد و درود تر
 کل افشان تر از ماه اردیبهشت
 نشسته چه بر چرخ بدر منیر
 سنگداری رو شندل آزاده
 هم او را و هم شاه خود را بشود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز جست
 ز درگاه و اگر فتنی حیران
 که بر دی سراز خطیر کار ما

۸۱
 شش گنج بابر گذر کرده گیر
 ازان گنج کاورد قارون بخت
 چه باید نهادن برین خاک دل
 ازان گشت زین سدا داد
 درین باغ ز گین درختی در دست
 گر آتش کن دیو رتاج و تخت
 یکی روز فاسد دل و بشا و بهر
 می ناب در جام شاهنشی
 حکیمان بشیار دل پیش او
 بهر شیشه کا بد از با بگ چگ
 بهر جرمی که شد می فشاند
 درخشان شده می چو روشن خورش
 دماغ نیوشندگان سب گران
 بهر شک قدح ناله از خون
 ز می زخم کز خمر چون شکر
 دران بزم آماسته چون بهشت
 سکن در جهان می فرخ سبیر
 ده اماراد آمد فرستاده
 چو خسر و پرستان پرستش نموده
 چو کز آفرین بر جهان پهلوان
 زوار او را و او را پرستش نخست
 که چون بود کز گوهرین تخت و تاج
 ز بوی چویدی تو در کار ما

۸۲
 خردمند مونس خرد خویش او
 سخن شد بسی بر نهلهای تنگ
 همدس درختی درو می نشاند
 قبیح شکرافشان و می نوش بخش
 ز نوش می و رو در آتش گران
 روان گرد از دیده بار و خون
 بشود درود خشکی بد و درود تر
 کل افشان تر از ماه اردیبهشت
 نشسته چه بر چرخ بدر منیر
 سنگداری رو شندل آزاده
 هم او را و هم شاه خود را بشود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز جست
 ز درگاه و اگر فتنی حیران
 که بر دی سراز خطیر کار ما

سازگار است

سازگار است

سازگار است

سازگار است

۸۳
 خردمند مونس خرد خویش او
 سخن شد بسی بر نهلهای تنگ
 همدس درختی درو می نشاند
 قبیح شکرافشان و می نوش بخش
 ز نوش می و رو در آتش گران
 روان گرد از دیده بار و خون
 بشود درود خشکی بد و درود تر
 کل افشان تر از ماه اردیبهشت
 نشسته چه بر چرخ بدر منیر
 سنگداری رو شندل آزاده
 هم او را و هم شاه خود را بشود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز جست
 ز درگاه و اگر فتنی حیران
 که بر دی سراز خطیر کار ما

۸۴
 خردمند مونس خرد خویش او
 سخن شد بسی بر نهلهای تنگ
 همدس درختی درو می نشاند
 قبیح شکرافشان و می نوش بخش
 ز نوش می و رو در آتش گران
 روان گرد از دیده بار و خون
 بشود درود خشکی بد و درود تر
 کل افشان تر از ماه اردیبهشت
 نشسته چه بر چرخ بدر منیر
 سنگداری رو شندل آزاده
 هم او را و هم شاه خود را بشود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز جست
 ز درگاه و اگر فتنی حیران
 که بر دی سراز خطیر کار ما

۸۵
 خردمند مونس خرد خویش او
 سخن شد بسی بر نهلهای تنگ
 همدس درختی درو می نشاند
 قبیح شکرافشان و می نوش بخش
 ز نوش می و رو در آتش گران
 روان گرد از دیده بار و خون
 بشود درود خشکی بد و درود تر
 کل افشان تر از ماه اردیبهشت
 نشسته چه بر چرخ بدر منیر
 سنگداری رو شندل آزاده
 هم او را و هم شاه خود را بشود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز جست
 ز درگاه و اگر فتنی حیران
 که بر دی سراز خطیر کار ما

براهل بکوفت طاعت مهم
 معنی صیدی از من صعلک پیدا کرد
 که تا خطایا ملک فوسد ز من
 فوسد و بدین کین بیان
 معنی صیدی از من صعلک پیدا کرد
 که تا خطایا ملک فوسد ز من
 فوسد و بدین کین بیان

را با کین می آید و چوبین گوشه
 بهم بچگی با تو بزم آورم
 بجوشش آورم کینه گرم را
 چه سرماندیم در اقصای رنگ
 چه گردنشان را سر انداختیم
 چون زنده یان چون فرستد خراج
 سخن چون زمری آراستن
 بدین پایه باید زمین مایه قوت
 که گردن بشمشیر من خاروت
 خرابی میساور در ایران زمین
 کن ناسپاسی دران مال و گنج
 قلم در پیش اندیشه خام را
 چنان باتش بامن که باشاه شاه
 شغاب خود را فراموش کرد
 شتابنده چون برق آتش نشان
 که ز سرون را بد و تا گشت پشت
 یکی دور باش از جگر بر کشید
 که زان شد نیوشنده را روی زرد
 که هم سکه نام دارا بود و چو
 که افسوس بکار چسبند بلند
 که اسکنده را تنگ دارا کند
 که باشد که بامن شود و هم مصاف
 کم از قطره دان پیش دریای آب

تو با آنکه دارای چنان نوشته
 برانم میاور که غنم آورم
 بکسو هم مسدود از م را
 گشته نه اند که در روز جنگ
 بکشت تا سخن تا کما تاتسم
 کسی کار معانی و مملوق و تاج
 زمین مهر باید نه زرخا کستن
 بدین پایگاه و مرانا کجاست
 غم و رمانی بران آروت
 میگیرم غنم منفسد و زمین
 ترا سکه اسود و بیدار و رنج
 میبوزان جگر و کاسه ایام را
 زمین ایچ بر نیاید آخر امراء
 دستاده کین و دستان کوشش
 سو شاه شد و ناع بر دل نشان
 فرو گفت پنیامسای و رشت
 چو در اجواب سکندرشیند
 به تندی سیکه و استمان یا و کو
 که بی سکه راجه بار ابو و
 بخندید و گفت اندران زبهر خند
 فلک بدین خط سلم آشکارا کند
 سکندرنه خود کرد و کوه قاف
 چنان پشه را بجنگ عقاب

براهل بکوفت طاعت مهم
 معنی صیدی از من صعلک پیدا کرد
 که تا خطایا ملک فوسد ز من
 فوسد و بدین کین بیان
 معنی صیدی از من صعلک پیدا کرد
 که تا خطایا ملک فوسد ز من
 فوسد و بدین کین بیان

براهل بکوفت طاعت مهم
 معنی صیدی از من صعلک پیدا کرد
 که تا خطایا ملک فوسد ز من
 فوسد و بدین کین بیان
 معنی صیدی از من صعلک پیدا کرد
 که تا خطایا ملک فوسد ز من
 فوسد و بدین کین بیان

براهل بکوفت طاعت مهم
 معنی صیدی از من صعلک پیدا کرد
 که تا خطایا ملک فوسد ز من
 فوسد و بدین کین بیان
 معنی صیدی از من صعلک پیدا کرد
 که تا خطایا ملک فوسد ز من
 فوسد و بدین کین بیان

کهن باغ را وقت ندرت
 بدیای این دولت تازه عهد
 بداندیشش تو هست بیدارگر
 چه باید هر اسیدنت زان کس
 قلم در کشش آئین بیدار
 زخمم نه چون ملک گشت سیر
 تو رے چنین گرم در بیدار
 کجا شاه را با سیر مار
 تناسی شد را که بر هم زند
 بران خشمش ز خست زهنون
 نگار از دم تنهت کیان
 سکنه چه در حکم این داور
 بدستوری خست راستان
 شیکه روز کردگر دشمن و زکار
 بفال هایون پیرتیب راه
 عنان تاب شد شاه فیروز خجک
 سپاه می یوز بود در پیش
 نشان باز بست از و رفت بلند
 بود که آن وقت سازنده بود
 برتر از کایانی درفش
 بر و بستنی ز پنجارشش
 بر و از دایکیر س از حرید

در بر سر از جبهه پر چرم کلاه
 بر سر نهادن بود و پیدار زد و ر
 شد آن اژدها با چنین لشکر
 جهان کرد از آشوب خود گردناک
 ازین گریه گون خاک تا چند چند
 جهان یک نواست پیچیده سر
 خاک بر بلند سی زمین در خاک
 بنشته برین هر دو آلوده طشت
 زمین گریخت برین آورد
 نینفد درین طشت فریاد کس
 چو فریاد را بر گلو بسته راه
 بهار پرده خود حصار بسته کنی
 بیا سانی آن آتش تو به سوز
 مجلس فردوسی دلم خوش بود
 رای زدن دارا و کار کند ربا خا صان خویش

چو بر سر کوه ابر سیاه
 عقاب سیاه پرو بالش ز نور
 بسر جهان اژدها پیکر
 زهره از هر یک شست خاک
 بشیری توان گردنش گرگ بند
 در و گاه ملواید و گم جگر
 یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
 ز خون سیاوش بسی سرگشته
 همه خاک در زیر خون آورد
 که پر بسته شد راه فرادرس
 گلو بسته به مرد فریاد خواه
 بخاموشی خویش کاره کنی
 با تشنگی مغز من بر فتنه وز
 که چون شمع بر فتنه آتش بود
 پناه خدا این آباد است
 نژادیک و انا خردمند نیست
 که مسایه کوی نابینا دست
 بهار و آستان خرد کم زانی
 که گردن زد هفتانی آزاد کرد
 بگردن زمان بر نیازی خروش
 که از آن و خود سود خود برایش

خردمند را خولی از داد اوست
 کسی که بدین ملک خردمند است
 خردنیک مسایه شد از آن بدست
 به در کوی نابینا و هم زنی
 دین رخ کسی خانه آبا کرد
 تو به از منی بار گردن زد و دش
 چه دریا بر سر این خویش بهش

از این کوه ابر سیاه
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد

وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد

وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد

وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد

وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد

وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد

وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد

وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد
 وادار کرد و داد و داد

بهرانی خویش تار و زر مرگ
 جو پیشه ز بزرگ کسان خور و گار
 گز آه نه پیری هم از بهر آن
 که چون شاه روم آید از دست
 جگر گرم شد در همه مرز بوم
 پشیمانش دارا سرانده
 جهان را پس چو ده نوروز بود
 از بوم و کشور دیگر گلی
 را و آرا پرستی پیش خواسته
 به خوارای در اذل آگاه گشت
 ز پیران روشندان رای زن
 ز بهر کار دانی برامی درست
 که بدخواه را چون دراد شکست
 چو افشون در آموز و از بهنون
 چو در جنگ پیر و پیش دیده بود
 که دشمن دران کار کس چاره
 چو دانسته بودند که سرکش است
 سخنی کس در نیار و بگوشت
 بتنه در از نگه شادان
 غر از زنا سحر که از فرد برز
 به جنت دران آینه گاه بود
 شنا گشت بر شاه و بر بزم شاه
 بکار دانی عالم از نام تو

در خنق استوار نشسته تن ساز برگ
 همه تن شد انگشت و تی کرد باز
 گزارش چنین کرد با بجزوان
 همش تیغ در دست و نه هم
 که آید برون از دای ز روم
 همه آلت و اوری ساخته
 که سیه اودار ارجا نشوز بود
 سخته آید از دستم گاهی
 بهر سکنه بسیار اسسته
 که مخرج سکنه ز دریا گشت
 برار است پنهان کی نمین
 دران داری چاره کار جنت
 پل چرخ را چون کند پای بست
 که آید ز کار سکنه برون
 ز پیر و جنگیش تر سیده بود
 خور دشمن عینی هیچ مخوفه
 بسوزندگی گرم چون آتش است
 دران کار بودند یکسر خوش
 سری بود نامی ز نام آوران
 تنش جوشنی بود باز و سن گرز
 از احوال پیشینه آگاه بود
 که آید و باد از نو این بزمگاه
 همان جنبش دور ز آراسته

در خنق استوار نشسته تن ساز برگ
 همه تن شد انگشت و تی کرد باز
 گزارش چنین کرد با بجزوان
 همش تیغ در دست و نه هم
 که آید برون از دای ز روم
 همه آلت و اوری ساخته
 که سیه اودار ارجا نشوز بود
 سخته آید از دستم گاهی
 بهر سکنه بسیار اسسته
 که مخرج سکنه ز دریا گشت
 برار است پنهان کی نمین
 دران داری چاره کار جنت
 پل چرخ را چون کند پای بست
 که آید ز کار سکنه برون
 ز پیر و جنگیش تر سیده بود
 خور دشمن عینی هیچ مخوفه
 بسوزندگی گرم چون آتش است
 دران کار بودند یکسر خوش
 سری بود نامی ز نام آوران
 تنش جوشنی بود باز و سن گرز
 از احوال پیشینه آگاه بود
 که آید و باد از نو این بزمگاه
 همان جنبش دور ز آراسته

در خنق استوار نشسته تن ساز برگ
 همه تن شد انگشت و تی کرد باز
 گزارش چنین کرد با بجزوان
 همش تیغ در دست و نه هم
 که آید برون از دای ز روم
 همه آلت و اوری ساخته
 که سیه اودار ارجا نشوز بود
 سخته آید از دستم گاهی
 بهر سکنه بسیار اسسته
 که مخرج سکنه ز دریا گشت
 برار است پنهان کی نمین
 دران داری چاره کار جنت
 پل چرخ را چون کند پای بست
 که آید ز کار سکنه برون
 ز پیر و جنگیش تر سیده بود
 خور دشمن عینی هیچ مخوفه
 بسوزندگی گرم چون آتش است
 دران کار بودند یکسر خوش
 سری بود نامی ز نام آوران
 تنش جوشنی بود باز و سن گرز
 از احوال پیشینه آگاه بود
 که آید و باد از نو این بزمگاه
 همان جنبش دور ز آراسته

در خنق استوار نشسته تن ساز برگ
 همه تن شد انگشت و تی کرد باز
 گزارش چنین کرد با بجزوان
 همش تیغ در دست و نه هم
 که آید برون از دای ز روم
 همه آلت و اوری ساخته
 که سیه اودار ارجا نشوز بود
 سخته آید از دستم گاهی
 بهر سکنه بسیار اسسته
 که مخرج سکنه ز دریا گشت
 برار است پنهان کی نمین
 دران داری چاره کار جنت
 پل چرخ را چون کند پای بست
 که آید ز کار سکنه برون
 ز پیر و جنگیش تر سیده بود
 خور دشمن عینی هیچ مخوفه
 بسوزندگی گرم چون آتش است
 دران کار بودند یکسر خوش
 سری بود نامی ز نام آوران
 تنش جوشنی بود باز و سن گرز
 از احوال پیشینه آگاه بود
 که آید و باد از نو این بزمگاه
 همان جنبش دور ز آراسته

کز چشمه نیامی من از چشمه پیش
 که چون کردی چشمه و آب جنگ غار
 که در طالع ملک ما با بدید
 بزودن آید از روم هر گز گشتی
 همه ملک ایران بدست آورد
 جهان گیر و ده رزم نهان بجای
 مباد که آن مرد و می زاده
 بهار شاه بر سر زنده نام او
 بناید کرد و دولت آید بر رخ
 فریبی فرستش که طاعت کند
 فریب خوش از خشم ناموش به است
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش
 بر آتش مباد که کین آورد
 اگر بهم شهری بپند ز ستم پیر
 بنامش آید جان و استمن
 بر دین شازده و عوی همسر
 هر آن چو که باز بود هم عیار
 بسا شیر درنده و سنان آید
 چه پاک و دس که هم کینی گوی
 چید کشش از آن پیشه شیده
 جهان آن کسی با ست که در نه
 اگر ستم چو با شیر خاید گیس
 ز بهر جا اگر هست فرزند زن

چنین گفت با من در آمد ز خویش
 خبر داد از این جام که هر جا
 فرود آید انجمنه بالا برید
 زنده و هر آن شک و آست
 تیخت کیان بر شست آورد
 سر انجام او هم در این راه
 درین قالب افکند که هر گز مباد
 بنار و درین کشور آرد
 که مقلس جهان کوشد از بهر رخ
 بکیم روم تنها قناعت کند
 بر افشاندن آب ز آتش به است
 نگردد از دین تر از وی خویش
 سکا بن با من کین آورد
 حردن اشتری مغز من در دوز
 وز انجا هست رایست بر افشاندن
 گرین پای به بکنه سدر و دس
 بنرخ ز آرد ستمش اندر شاد
 هر که از یک خادی و آید بجاک
 توین بر دگر خرو و بینی کنی
 که نرو را گفت سر ستمش داز
 هلی مرد بگذشت بر هیچ مرد
 بفرم ترین لقمه آرد شتاب
 که هم جامه گرد شود جامه کن

۹۰
 کز چشمه نیامی من از چشمه پیش
 که چون کردی چشمه و آب جنگ غار
 که در طالع ملک ما با بدید
 بزودن آید از روم هر گز گشتی
 همه ملک ایران بدست آورد
 جهان گیر و ده رزم نهان بجای
 مباد که آن مرد و می زاده
 بهار شاه بر سر زنده نام او
 بناید کرد و دولت آید بر رخ
 فریبی فرستش که طاعت کند
 فریب خوش از خشم ناموش به است
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش
 بر آتش مباد که کین آورد
 اگر بهم شهری بپند ز ستم پیر
 بنامش آید جان و استمن
 بر دین شازده و عوی همسر
 هر آن چو که باز بود هم عیار
 بسا شیر درنده و سنان آید
 چه پاک و دس که هم کینی گوی
 چید کشش از آن پیشه شیده
 جهان آن کسی با ست که در نه
 اگر ستم چو با شیر خاید گیس
 ز بهر جا اگر هست فرزند زن

تو نام و دانا بهر نور سل
 از دهر زمان روح را مایه
 کی را چنان تنگی آر و پیش
 یک ترا بدست افکند کوه گنج
 نشاید سر از حکم او تا فتن
 نه کنش گنه کرد کو بیخ یافت
 گنه هر چه خواهد بر حکم نیست
 درود خدا باد بر بند
 چه سودست کین قوم نامحسب
 بجای که بدخواه خونی برین
 بکند داستانی زرد آن شیرین
 تو ای طفل ناچیز و خام را
 بهم چنگی بایست پار کو
 چو کردم بوی مار خونی کن
 اگر کردی این خوی ماران ما
 چنان دهم بهش از تیغ تیز
 خسته آذر باستان و زند
 بر دوشم آذر آرم ز گردن سپاه
 پیروز آن که آبروش دشمن است
 که از دوشم و دوشم نام نشان
 ترا آن تبه ای سرور و گیان
 که نم همه آهن آری ز روم
 ز روی چه بر خیزد و شکرش

گنه بخش و بسیار خسته
 خرد را در گنه سپید این
 که نانی نه بیند و رانان خویش
 نسجند ما به دپ کوه سنج
 جزا و جاسک که توان یافت
 نه سعی نمود و آنکه او گنج یافت
 که جان و اون کشتن او را بیست
 که افکند شد با سر افکند
 کند آفرین را بنفوس و کس
 تو ای نمودن ز بونی بود
 که باز برستان مشهور دست
 زن باجه با شیر جنگ آزمای
 سیاحت کجا و سپیدار کو
 که با فردا جنگ جوئی کن
 و گرنه من و تیغ چون اژدها
 که با هر که خواست ز من یا گریز
 بخورشید روشن چرخ بلند
 کنم چشم خورشید روشن سپاه
 بزدشت کو خشم آهن من است
 شوم بر سر هر دو آتش فشان
 که بنده جوهند و بخت میان
 در تشنگی ما چه آهن چه موم
 بجای سواران برم کشور شوم

در دهر زمان روح را مایه
 کی را چنان تنگی آر و پیش
 یک ترا بدست افکند کوه گنج
 نشاید سر از حکم او تا فتن
 نه کنش گنه کرد کو بیخ یافت
 گنه هر چه خواهد بر حکم نیست
 درود خدا باد بر بند
 چه سودست کین قوم نامحسب
 بجای که بدخواه خونی برین
 بکند داستانی زرد آن شیرین
 تو ای طفل ناچیز و خام را
 بهم چنگی بایست پار کو
 چو کردم بوی مار خونی کن
 اگر کردی این خوی ماران ما
 چنان دهم بهش از تیغ تیز
 خسته آذر باستان و زند
 بر دوشم آذر آرم ز گردن سپاه
 پیروز آن که آبروش دشمن است
 که از دوشم و دوشم نام نشان
 ترا آن تبه ای سرور و گیان
 که نم همه آهن آری ز روم
 ز روی چه بر خیزد و شکرش

گنه بخش و بسیار خسته
 خرد را در گنه سپید این
 که نانی نه بیند و رانان خویش
 نسجند ما به دپ کوه سنج
 جزا و جاسک که توان یافت
 نه سعی نمود و آنکه او گنج یافت
 که جان و اون کشتن او را بیست
 که افکند شد با سر افکند
 کند آفرین را بنفوس و کس
 تو ای نمودن ز بونی بود
 که باز برستان مشهور دست
 زن باجه با شیر جنگ آزمای
 سیاحت کجا و سپیدار کو
 که با فردا جنگ جوئی کن
 و گرنه من و تیغ چون اژدها
 که با هر که خواست ز من یا گریز
 بخورشید روشن چرخ بلند
 کنم چشم خورشید روشن سپاه
 بزدشت کو خشم آهن من است
 شوم بر سر هر دو آتش فشان
 که بنده جوهند و بخت میان
 در تشنگی ما چه آهن چه موم
 بجای سواران برم کشور شوم

بسیار گران را که گردن شکست
سخت کاس و کس و کلیل جم
که از پشت شایان روین نم
که گر گنبد پوشد بجای حریر
نشانید خرید افسرد تخت را
نسب نامه خود به بهمن سپرد
همان پادشاهی بن باوشت
دل بهمن وز ویر اسفند بار
که اسفند یارم بروین ستی
نژاد و کیان را که آرد شکست
که باز و سب بهمن نه پیوده
مشو غاصی اندر خداوند خوش
نذار و پشیمانی آگاه بود
منه پای گسترخ در کام شیر
ز جاجیم بر تاجمانی بجای
بخوابش و هم کشور دیگر ست
که در پیش آینه دارم درنگ
اگر کوه آهن بود پیشش
بهمن گویت باز گویم بهمن
بیزدانت آن مله چون نگار
سزای نبشته نویسد جواب
همه نامه و گنج و گوهر گرفت
که بوسید و عشق سپهر بلند

بسیار گران را که گردن شکست
سخت کاس و کس و کلیل جم
که از پشت شایان روین نم
که گر گنبد پوشد بجای حریر
نشانید خرید افسرد تخت را
نسب نامه خود به بهمن سپرد
همان پادشاهی بن باوشت
دل بهمن وز ویر اسفند بار
که اسفند یارم بروین ستی
نژاد و کیان را که آرد شکست
که باز و سب بهمن نه پیوده
مشو غاصی اندر خداوند خوش
نذار و پشیمانی آگاه بود
منه پای گسترخ در کام شیر
ز جاجیم بر تاجمانی بجای
بخوابش و هم کشور دیگر ست
که در پیش آینه دارم درنگ
اگر کوه آهن بود پیشش
بهمن گویت باز گویم بهمن
بیزدانت آن مله چون نگار
سزای نبشته نویسد جواب
همه نامه و گنج و گوهر گرفت
که بوسید و عشق سپهر بلند

علاقم نیشتر اگر د پست
مرا زید از خست و ان عجم
بسختی کشی سخت چون آهجم
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
ز دانه دانه توان سخته سخت
گر اسفند یار از جلدان خست
و اگر بهمن از پادشاهی گشت
بجز من که وارو گه کارزار
بمن ختم شد باز و سب
نژاد و هم دیگران زیر دست
در اندازد من عتلا بود
خداوند حکم به پیوند خویش
پشیمان کنون شد که چون کار بود
جو آتی کن گر چه سستی دیر
در شقی را کن بز می گرس
بشدی بغارت بر هم کشورت
من از ساکنی بهستم آن کوه سنگ
سخت لشکرت گر شود و دشمن
محبان مرا تا جنب بد زمین
چو خواستند نامه شهریار
سکندر رفیر مود کار و شتاب
و میر تلون قلم برگرفت
جوابی نوشت آنچنان و چند

علاقم نیشتر اگر د پست
مرا زید از خست و ان عجم
بسختی کشی سخت چون آهجم
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
ز دانه دانه توان سخته سخت
گر اسفند یار از جلدان خست
و اگر بهمن از پادشاهی گشت
بجز من که وارو گه کارزار
بمن ختم شد باز و سب
نژاد و هم دیگران زیر دست
در اندازد من عتلا بود
خداوند حکم به پیوند خویش
پشیمان کنون شد که چون کار بود
جو آتی کن گر چه سستی دیر
در شقی را کن بز می گرس
بشدی بغارت بر هم کشورت
من از ساکنی بهستم آن کوه سنگ
سخت لشکرت گر شود و دشمن
محبان مرا تا جنب بد زمین
چو خواستند نامه شهریار
سکندر رفیر مود کار و شتاب
و میر تلون قلم برگرفت
جوابی نوشت آنچنان و چند

بسیار گران را که گردن شکست
سخت کاس و کس و کلیل جم
که از پشت شایان روین نم
که گر گنبد پوشد بجای حریر
نشانید خرید افسرد تخت را
نسب نامه خود به بهمن سپرد
همان پادشاهی بن باوشت
دل بهمن وز ویر اسفند بار
که اسفند یارم بروین ستی
نژاد و کیان را که آرد شکست
که باز و سب بهمن نه پیوده
مشو غاصی اندر خداوند خوش
نذار و پشیمانی آگاه بود
منه پای گسترخ در کام شیر
ز جاجیم بر تاجمانی بجای
بخوابش و هم کشور دیگر ست
که در پیش آینه دارم درنگ
اگر کوه آهن بود پیشش
بهمن گویت باز گویم بهمن
بیزدانت آن مله چون نگار
سزای نبشته نویسد جواب
همه نامه و گنج و گوهر گرفت
که بوسید و عشق سپهر بلند

[illegible]

لا مردی و من مرد و وقت نبرد
 من انکه عنان باز چرخم راه
 چه نیند آشتی در جهان نیست
 هر زین برگی شتابنده است
 چاری چون مهره بازی مکن
 ز ملک من قطع من میدی
 پیتراب دادن نشاید بیش
 مزن پیش ازین لاف گردشی
 بیارام و تمندی رها کن دست
 همان شیشه می که دلبری جنگ
 جانی چنین بر زلف ^{دانه} سپید
 بر اسودگی عیش خود میگزار
 یکی داد باغی به بی تو شسته
 ز بون تر ز من صیدی آوری
 بشاخی چه باید در او سخن
 تمنای شسته انکه آید بدست
 چه باید عسری بر آهتن
 چه بهمن جوانی بران آردت
 زنده و یو راهت چو بسفند
 چو باد یو دارد و سیلوان
 بترس از غلط کاری روزگار
 حسابی که با خود بر انداختی
 عنان باز کش زین تمنای خام

بمرودی پدید آید از مرد و مرد و
 که یاسر و دهم یاستانم کلاه
 جهان در تنها تو باشی و بس
 بهر منزلی راه یابنده اسیت
 بنزد و در دینار گن سازد مکن
 بدست سبیل از زمین میدهی
 که یابد در و قطره خون خویش
 که خاکی بگوهر نه از آتش
 که الماس ز ارزین یابد شکست
 نگردد و مستیز با خاره سنگ
 ز طوفان آتش نگردد اربید
 جابجای را با جزیره چه کار
 ندادش ز باغ آن دگر خوشه
 که چو دنی غنیز در پهلوی شیر
 که نتوان از ویوه رختین
 که بر روی دریا توان بیل
 نه بر جامی خویش آرزو خاست
 که تند از دکانی بیازارد
 که بارستم آنی سوکارزار
 کند یا ده انگشتری راز دست
 که چون مالسی را غلط کرد کار
 چنان نیست بازی غلط باقی
 که سیمرغ را کس نیارد بدام

[illegible]

شمار بر بری امردم آزار تر
چه خون راندم از رنگی و بر بوی
که مردم نیاز دارد از نیک مرد
تو افکندی از سله مار سر
شبیخون گمان سومی من تاختی
تسانی از من ملک آبا می من
کر بستن و شکر آراشتن
گشادن ز شمشیر دریای خون
همان بود شیارم همان بخردم
من از بخت پیاری نیم نیز دور
مرا نیز ز شستی درین کار بست
منم تنین گر توئی تاجیدار
که هر گشت را تنه بهشت پیش
گوسفند را کی در اید شکست
برادر با سانی از کوه گرد
بد و دست جوینده آسان کرد
منی و توئی در میان آمده
که در یک تر از دود و من نیست
که از اژدها بهمن آمد برنج
چو کوه افکنم تنگ خود را در آب
کر بندم از صلح سازی کنی
پذیرنده ام زاشتی و زبند
که دارم درین بر دو دستی تمام

زرنگی نه آدسه خوار خرد
 بهین تا بهنگا هر کین گسری
 مژگان کن از کین کشی باز گرد
 نه دشمن بستم اول باین کین کمر
 بچو نیز من کشکی ساختی
 بدان تا بهم بر زنی برای من
 مرا نیز بایست بر خاستن
 سیه راندن از زرق دریا برون
 تو گر بوشیاری نه من بخودم
 مرا فکند بر کار تو نخت نور
 جهان گر ترا داد کاری بدست
 ترا تاج یا در مرا تیغ یار
 مژان تکیه بر مسند و تخت خویش
 بپین گنبد کوه را سنگ بست
 چو آرد زمین زره گاه نبرد
 چو دوران ملک بپایان رسد
 جهان چون نباشد بجان آمده
 جزین با نیست هیچ درخواست
 بهم سنگی خود مرا بر مسج
 گرم سنگ و آب و آبی در جوب
 زره پوشم از تیغ بازی کنی
 هر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
 بیات چه داری ز شمشیر و جام

[illegible][illegible][illegible]

سلطان توندوستانه جنگی
و بیخ بنیاد و عطف انداخته
و زنی با او در جنگ
و زنی با او در جنگ

جهان را چون نایب را که دگوش فرستاده و بر جنگ تعلیم هست در آرد لشکر به پیکار تنگ چو دارا خبر یافت کان اژدها بجانبه جنبدین با شکوه رسیدند لشکر با شکر فراز زمین جزیره که از موصل است مصاف دو خسرو در آن مرز بود هنوز از بجهت زان خسروان بیا ساقی از باده بردار بند خرابم کن از باده جام خاص	و ما عیش ز گرمی در راه بجوش سکندر نیامد در آن کارست بر اراسته یک یک کار جنگ نخواهد پس بشیر مردن را چو از لرزه کالبدش می کوه زمانه در کینه بکشد باز خوش آرمگاه است و خمش گشت کز آشوب شان کوه در لرز بود توان یافتن در زمین استخوان به پیای پیو دین با دین گر زین خرابت یا بم خلاص
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لا جوردی سپهر میسند از کز بهر بازگیر است دشمن پرده یک رشته بیکار است که داند که فردا چه خواهد رسید کرامت را از خانه بردارند گزارنده نیک و بد های خاک که چون صبح شاه چین بار داد رشدند لشکر بجای مصاف خسک بر گدازگاه کین رختند یزک بر یزک سوبو در شتاب	همان گرد بر گشتن ماه و مهر سر ایرده انجمن سر نیست سر رشته بر ما پدیدار نیست ز دیده که خواهد شدن ناپید کراتاج اقبال بر سر نهند سخن گفت ازان پادشاهان پاک عروس عدن در پیدار داد دو پرگار بستند چون کوه تاف نقیبان خردشیدن از چنگ نه در دل سکونت نه در دیر خواب
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سلطان توندوستانه جنگی
و بیخ بنیاد و عطف انداخته
و زنی با او در جنگ
و زنی با او در جنگ

سلطان توندوستانه جنگی
و بیخ بنیاد و عطف انداخته
و زنی با او در جنگ
و زنی با او در جنگ

سلطان توندوستانه جنگی
و بیخ بنیاد و عطف انداخته
و زنی با او در جنگ
و زنی با او در جنگ

سلطان توندوستانه جنگی
و بیخ بنیاد و عطف انداخته
و زنی با او در جنگ
و زنی با او در جنگ

بهرید بازوی تابنده هور
بهوشی تن شاه رست از گزند
هر استیید زان دشمن بی لیس
بر آن شد که از خصم تا بدخشان
وگر بار که سخت است نیست و آرد
چو در فال فیر و نری خویش بد
قوی که در جنگ بازوی خیر
نیاسو دشمن ز خون رنجین
بهر دزد مایان ایران سپاه
ز تون گشت روی ز پیکارشان
وگره بر دی فشر و نایس
بناتوس رایت امید آشتند
چو گوهر بر آسوزنگی بر تنج
مهر و شون از تیره شب یافته
دو لشکر بیکجا گرد آورده
آرامگاه آمدند از نبرد
باندیش از گنبد تیره گشت
وگره ز کان روی تنه تنج
سپاه از ده سوخته بیار شدند
بمولا شمشیر و بر هر کمان
بغوغای لشکر و آید بیکجا
بدار و در سر جنگ بود و در خاص
زبید او دارا جان آمده

و لیکن شد از زده و زبر زور
بزدل تیغ و بد خواه را سرفروش
دل خصم را کرد از استیلا قیاس
رگائی و دهنه را از نشان
پی افشرد بر جایی خود و متوار
بر امدای خود دست خویش بد
یکوشید با هم تر از وی خویش
ز دشمن بدشمن و آویختن
گرفتند بر لشکر و م راه
اجل خواست کردن گرفتارشان
رفتند چون کوه آهن بجای
خیزد بر خواه نگذاشتند
شد چهره فرود آمد از تخت علان
چو آینه رویشنی یافتند
شدند از خصم دست ستودار
زخم زخم شستند و از روی کرد
که فر و ابهر چه خواهد گشت
چو رو حایان سر برون زونج
بهر بر این نجیب سر بر خاستند
بسی زور بازو و آسمان
که دست از عمان فوت و پا از کیب
با خلاص نزد یک و دور از خلاص
دل آزر و سکه در میان آمده

و لیکن شد از زده و زبر زور
بزدل تیغ و بد خواه را سرفروش
دل خصم را کرد از استیلا قیاس
رگائی و دهنه را از نشان
پی افشرد بر جایی خود و متوار
بر امدای خود دست خویش بد
یکوشید با هم تر از وی خویش
ز دشمن بدشمن و آویختن
گرفتند بر لشکر و م راه
اجل خواست کردن گرفتارشان
رفتند چون کوه آهن بجای
خیزد بر خواه نگذاشتند
شد چهره فرود آمد از تخت علان
چو آینه رویشنی یافتند
شدند از خصم دست ستودار
زخم زخم شستند و از روی کرد
که فر و ابهر چه خواهد گشت
چو رو حایان سر برون زونج
بهر بر این نجیب سر بر خاستند
بسی زور بازو و آسمان
که دست از عمان فوت و پا از کیب
با خلاص نزد یک و دور از خلاص
دل آزر و سکه در میان آمده

پیر و نری یافتن سکندر پروارا و شفته شدن دارا

بهان گرچه آراستگای خوشی
 دور در ازلین باغ آرزوسته
 در ازل در باغ و بهنگ تمام
 اگر زیر کی باگی خوگیسره
 درین دم که داری بشاد و پیچ
 نه ایم آمد از پی دلخوشی
 خزان را کسی در عوی بخواند
 گزارنده نظم این داستان
 که چون آتش در روشن گز
 شب از ماه به بست پیرایه
 طلایه ز لشکر که هر دو شاه
 تیاقی بر آمد شدن چون خراس
 بساخته گز میتیل مست
 غنود تن مردم از رخ و تاب
 نیایش کنان هر دو لشکر بر از
 مگر کان درازی نمودی درنگ
 سگ پیش چنان شد و کوشیده
 چو خورشید روشن بر او کلاه
 و خسرو عنان در عنان آوردند
 با رزم و عشق و دمی از یکدیگر
 چو دارا دران داور می راست
 و آشتی کسی نشد بر منون

مشتابنده را فعل در پیش
 در و بند ازین هر دو برخاسته
 زد و یک در باغ بیرون خرام
 که باشد بجا ماندش ناکره
 که آئیده و رفته است و هیچ
 مگر کرنی رخ و محنت سست
 مگر وقت آن کاب میرم ماند
 سخن را اندر گشتستان
 بر از دو و شد گنبد نیز گشت
 شکفته بود نور و رسیایه
 شده پاس دارند تا به گاه
 نیاسود و در اوج از باگس پاس
 سر سینه هر ساعت از خواب
 نظر هر زمانی در آمد ز خواب
 که ای کاشکی بودی مشب دراز
 بدیری پدید آمدی روز جنگ
 که ریزند صفی چو شنبه را
 پدیدار گردید سپید آرمیه
 ره دوستی در میان آوردند
 بتابند زان به نستاند سر
 دل را می چرخ بود و در آشی
 نمودند را پیش چشمش بخون

تو در ازلین باغ آرزوسته
 دور در ازل در باغ و بهنگ تمام
 اگر زیر کی باگی خوگیسره
 درین دم که داری بشاد و پیچ
 نه ایم آمد از پی دلخوشی
 خزان را کسی در عوی بخواند
 گزارنده نظم این داستان
 که چون آتش در روشن گز
 شب از ماه به بست پیرایه
 طلایه ز لشکر که هر دو شاه
 تیاقی بر آمد شدن چون خراس
 بساخته گز میتیل مست
 غنود تن مردم از رخ و تاب
 نیایش کنان هر دو لشکر بر از
 مگر کان درازی نمودی درنگ
 سگ پیش چنان شد و کوشیده
 چو خورشید روشن بر او کلاه
 و خسرو عنان در عنان آوردند
 با رزم و عشق و دمی از یکدیگر
 چو دارا دران داور می راست
 و آشتی کسی نشد بر منون

تو در ازلین باغ آرزوسته
 دور در ازل در باغ و بهنگ تمام
 اگر زیر کی باگی خوگیسره
 درین دم که داری بشاد و پیچ
 نه ایم آمد از پی دلخوشی
 خزان را کسی در عوی بخواند
 گزارنده نظم این داستان
 که چون آتش در روشن گز
 شب از ماه به بست پیرایه
 طلایه ز لشکر که هر دو شاه
 تیاقی بر آمد شدن چون خراس
 بساخته گز میتیل مست
 غنود تن مردم از رخ و تاب
 نیایش کنان هر دو لشکر بر از
 مگر کان درازی نمودی درنگ
 سگ پیش چنان شد و کوشیده
 چو خورشید روشن بر او کلاه
 و خسرو عنان در عنان آوردند
 با رزم و عشق و دمی از یکدیگر
 چو دارا دران داور می راست
 و آشتی کسی نشد بر منون

تو در ازلین باغ آرزوسته
 دور در ازل در باغ و بهنگ تمام
 اگر زیر کی باگی خوگیسره
 درین دم که داری بشاد و پیچ
 نه ایم آمد از پی دلخوشی
 خزان را کسی در عوی بخواند
 گزارنده نظم این داستان
 که چون آتش در روشن گز
 شب از ماه به بست پیرایه
 طلایه ز لشکر که هر دو شاه
 تیاقی بر آمد شدن چون خراس
 بساخته گز میتیل مست
 غنود تن مردم از رخ و تاب
 نیایش کنان هر دو لشکر بر از
 مگر کان درازی نمودی درنگ
 سگ پیش چنان شد و کوشیده
 چو خورشید روشن بر او کلاه
 و خسرو عنان در عنان آوردند
 با رزم و عشق و دمی از یکدیگر
 چو دارا دران داور می راست
 و آشتی کسی نشد بر منون

که آفرانی از روی پیش خود
چو فردا فشا ریم در جنگ پای
میرین عشوه دادند شر آشوب
چنان قاصدان شیر کردند جبهه
سکندر ز دیگر طرقت چاره ساز
چنان دوسر شگ برایش شست
چنین گفت با پهلوانان روم
گویشیم کوشیدنی مروار
اگر دست بردیم مار است ملک
قیامت که پوشیده از رایت
زاند پشامی چنین هوناک
چو گیتی در رویشی باز کرد
بازش بدل گشت شترار
در آمد بختش دوشکر چو کوه
فریون نسب شاه بهمن شاد
همه ساز لشکر تریب جنگ
ز پهلوان صد کوه بر پایی کرد
چو بر مینه ساز و گشت کار
جناح از هوا بر زمین برد میخ
جهاندار و طغیانه کرد جاسک
مکنه که تیغ جاسوز داشت
بر اینجست نرمی چو بارنده منغ
جناح سپهر را گردون کشید

بقا هم کجا ریزد اندر بسد
ز روی غا غم یک تن بجای
یکی بر دلیری سبک بر فریب
که بر خون او بسته بودند عهد
که چون پای دایره دران گشت
چنان نمود که سرشکی خوش شست
که فردا درین مرکز سخت بوم
رگ جان بکوشش کنم ستوار
وگر باشد بیم آن در است ملک
پو در روی آرزو فر دای است
دو لشکر عنودند با ترس و باکی
جهان بازی دیگر آغاز کرد
کلیچه شد آن سیم کا و رسد
کز آن جنبش آمد جانی تنه
چو برخاست از اول با مداد
بر آست از جبهه تیر خدنگ
پایین او گنج را جای کرد
همان میسر شد چو روین چهار
درفش کیا پیش بر سر پایی
چنان عینی از بهر این دوردا
تیر گشت ز پیکان و باران تیغ
سم با بر که بهر خون کشید

که آفرانی از روی پیش خود
چو فردا فشا ریم در جنگ پای
میرین عشوه دادند شر آشوب
چنان قاصدان شیر کردند جبهه
سکندر ز دیگر طرقت چاره ساز
چنان دوسر شگ برایش شست
چنین گفت با پهلوانان روم
گویشیم کوشیدنی مروار
اگر دست بردیم مار است ملک
قیامت که پوشیده از رایت
زاند پشامی چنین هوناک
چو گیتی در رویشی باز کرد
بازش بدل گشت شترار
در آمد بختش دوشکر چو کوه
فریون نسب شاه بهمن شاد
همه ساز لشکر تریب جنگ
ز پهلوان صد کوه بر پایی کرد
چو بر مینه ساز و گشت کار
جناح از هوا بر زمین برد میخ
جهاندار و طغیانه کرد جاسک
مکنه که تیغ جاسوز داشت
بر اینجست نرمی چو بارنده منغ
جناح سپهر را گردون کشید

در اینجست نرمی چو بارنده منغ

سم با بر که بهر خون کشید

که آفرانی از روی پیش خود
چو فردا فشا ریم در جنگ پای
میرین عشوه دادند شر آشوب
چنان قاصدان شیر کردند جبهه
سکندر ز دیگر طرقت چاره ساز
چنان دوسر شگ برایش شست
چنین گفت با پهلوانان روم
گویشیم کوشیدنی مروار
اگر دست بردیم مار است ملک
قیامت که پوشیده از رایت
زاند پشامی چنین هوناک
چو گیتی در رویشی باز کرد
بازش بدل گشت شترار
در آمد بختش دوشکر چو کوه
فریون نسب شاه بهمن شاد
همه ساز لشکر تریب جنگ
ز پهلوان صد کوه بر پایی کرد
چو بر مینه ساز و گشت کار
جناح از هوا بر زمین برد میخ
جهاندار و طغیانه کرد جاسک
مکنه که تیغ جاسوز داشت
بر اینجست نرمی چو بارنده منغ
جناح سپهر را گردون کشید

گر انما یگان را بد انسان که حوت
گر و هی که بر تابیان ساختن
هان استواران درگاه را
تقلب اندرون داشت باخوشین
بر آمدن قلب و دلشک خروش
تغیر بغیر چون تند شیر
ز شوریدن ناله کتر ناس
ز فریا دروین خیم از پیشین
ز بس با گسست چو زهره شکاف
ز غریب کوسس خالی و مانع
در آمد ز بهران سیرید برگ
ز بس تیر باران که آمد بوش
گران تیر باران کنون آمدی
خروشیدن کوس رویه بطاس
حلا جل زمان از نوامای رنگ
بچش در آمد دو دریای خون
زمین کو بساطی به آراسته
با پرو در آمد کمان را شکنج
ستیزنده از تیغ شیب ریز
ز پو لا و پیکان پیکر شکن
ز بس زخم پو لا و خار استیز
زنوک نشان خسخ و ولاب
دیس بر و هر چه نایج انداختن

بفرمود ز قن سودست راست
چپ اندازش بر چپ انداخت
کز نشان بود امیس شلاه را
چو پو لا و کوی شد ان پلین
رسید آسمان را قیامت گش
در آمد بر قص اثر دمای دیر
بر افتاد تب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به پیچید نام
زمین لرزه افتاد در کوه و مانع
کشاوه بد و روزن مرغ و ترک
فکند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیو شده را د و بر جان هراس
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد از موج آبش زمین لاک گون
عبا رنی شد از جای برخاسته
شادمان شده تیر چون مار گنج
چو سیاه کرده گریزان گریز
تن کوه لرزید بر خویشتن
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش غر و ماند لگ
نفس را اند راه بروی تا ختن

بفرمود ز قن سودست راست
چپ اندازش بر چپ انداخت
کز نشان بود امیس شلاه را
چو پو لا و کوی شد ان پلین
رسید آسمان را قیامت گش
در آمد بر قص اثر دمای دیر
بر افتاد تب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به پیچید نام
زمین لرزه افتاد در کوه و مانع
کشاوه بد و روزن مرغ و ترک
فکند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیو شده را د و بر جان هراس
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد از موج آبش زمین لاک گون
عبا رنی شد از جای برخاسته
شادمان شده تیر چون مار گنج
چو سیاه کرده گریزان گریز
تن کوه لرزید بر خویشتن
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش غر و ماند لگ
نفس را اند راه بروی تا ختن

بفرمود ز قن سودست راست
چپ اندازش بر چپ انداخت
کز نشان بود امیس شلاه را
چو پو لا و کوی شد ان پلین
رسید آسمان را قیامت گش
در آمد بر قص اثر دمای دیر
بر افتاد تب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به پیچید نام
زمین لرزه افتاد در کوه و مانع
کشاوه بد و روزن مرغ و ترک
فکند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیو شده را د و بر جان هراس
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد از موج آبش زمین لاک گون
عبا رنی شد از جای برخاسته
شادمان شده تیر چون مار گنج
چو سیاه کرده گریزان گریز
تن کوه لرزید بر خویشتن
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش غر و ماند لگ
نفس را اند راه بروی تا ختن

ز بهشت و طمان

نجات یابا کرد در میان از کلمات

بفرمود ز قن سودست راست
چپ اندازش بر چپ انداخت
کز نشان بود امیس شلاه را
چو پو لا و کوی شد ان پلین
رسید آسمان را قیامت گش
در آمد بر قص اثر دمای دیر
بر افتاد تب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به پیچید نام
زمین لرزه افتاد در کوه و مانع
کشاوه بد و روزن مرغ و ترک
فکند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیو شده را د و بر جان هراس
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد از موج آبش زمین لاک گون
عبا رنی شد از جای برخاسته
شادمان شده تیر چون مار گنج
چو سیاه کرده گریزان گریز
تن کوه لرزید بر خویشتن
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش غر و ماند لگ
نفس را اند راه بروی تا ختن

بیت بانی و حال فکرم بداران
ست یعنی از منم بپایانم بپایان
از دهن او بپایانم بپایان
از دهن او بپایانم بپایان

ببین روز من رستی مشکین چو هستی به پند من آموزگار نه من به زهر من شدم کاروبار نه آفتاب به بار جهانگیر گرد چو در نسل ما کشتن آمدت تو سرش بر باد ایشا هشت چو در خواستی کار و دینی تویت بسم خیر از و دارم اندر نهان یکی آنکه بر کشتن بی گناه و دم آنکه بر سخت و تاج کین دل خود به داری از تخم کین شوم آنکه بر زیر و ستان من جانم رو شکم که دخت نیست بهم خوابی خود کنی سربست دل پرورش از رو شکم بر شتاب سکندر پذیرفت نو هر چه گفت کبودی و کوری در آمد چرخ دخت کین از آفرین سخت بار چو مهر از جهان مهربانی برید سکندر بران شاه فرخ نژاد در وید بر خوشن نوچه کرد چو روز دگر خسج ابلق سوار سکندر در ره بود کار ندر ساز	تو نیز از چنین روز اندیشه کن بدین روز نشاندت روزگار بخیاریدن سر نگرش رما که از چشم زخم جهان جان نبرد کشته و نسب کرد بر من دست که من کردم از سبزه بالین لگی بوقتیکه بر من بیاید گریست بر اید باقبال شاه جهان تو باشی درین داکوری و داخوا چو حاکم تو باشی نیاری زیان نپر داری از چشمه مازین حرم شکنی در شبستان من بدان نازکی دست سخت نیست که فرخ بود کو هر ارجمند که باروشنی به بود آفتاب پذیرده بر خاست گویند خفت که بغداد را کردی کلخ و کرخ کفن و دخت بر درع اسفندیا شبه ماند و یاقوت شد پای شبانگاه بگریست تا باداد که او را همان زهر بایست خورد طلو یله برون زو برین مرغزار برندش بجای نختینه باز مرا خال
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خارسیان چو در جوش در غوطه ۱۲
بیت بانی و حال فکرم بداران
ست یعنی از منم بپایانم بپایان
از دهن او بپایانم بپایان
از دهن او بپایانم بپایان
ببین روز من رستی مشکین
چو هستی به پند من آموزگار
نه من به زهر من شدم کاروبار
نه آفتاب به بار جهانگیر گرد
چو در نسل ما کشتن آمدت
تو سرش بر باد ایشا هشت
چو در خواستی کار و دینی تویت
بسم خیر از و دارم اندر نهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه
و دم آنکه بر سخت و تاج کین
دل خود به داری از تخم کین
شوم آنکه بر زیر و ستان من
جانم رو شکم که دخت نیست
بهم خوابی خود کنی سربست
دل پرورش از رو شکم بر شتاب
سکندر پذیرفت نو هر چه گفت
کبودی و کوری در آمد چرخ
دخت کین از آفرین سخت بار
چو مهر از جهان مهربانی برید
سکندر بران شاه فرخ نژاد
در وید بر خوشن نوچه کرد
چو روز دگر خسج ابلق سوار
سکندر در ره بود کار ندر ساز
تو نیز از چنین روز اندیشه کن
بدین روز نشاندت روزگار
بخیاریدن سر نگرش رما
که از چشم زخم جهان جان نبرد
کشته و نسب کرد بر من دست
که من کردم از سبزه بالین لگی
بوقتیکه بر من بیاید گریست
بر اید باقبال شاه جهان
تو باشی درین داکوری و داخوا
چو حاکم تو باشی نیاری زیان
نپر داری از چشمه مازین
حرم شکنی در شبستان من
بدان نازکی دست سخت نیست
که فرخ بود کو هر ارجمند
که باروشنی به بود آفتاب
پذیرده بر خاست گویند خفت
که بغداد را کردی کلخ و کرخ
کفن و دخت بر درع اسفندیا
شبه ماند و یاقوت شد پای
شبانگاه بگریست تا باداد
که او را همان زهر بایست خورد
طلو یله برون زو برین مرغزار
برندش بجای نختینه باز
مرا خال

بیت بانی و حال فکرم بداران
ست یعنی از منم بپایانم بپایان
از دهن او بپایانم بپایان
از دهن او بپایانم بپایان
ببین روز من رستی مشکین
چو هستی به پند من آموزگار
نه من به زهر من شدم کاروبار
نه آفتاب به بار جهانگیر گرد
چو در نسل ما کشتن آمدت
تو سرش بر باد ایشا هشت
چو در خواستی کار و دینی تویت
بسم خیر از و دارم اندر نهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه
و دم آنکه بر سخت و تاج کین
دل خود به داری از تخم کین
شوم آنکه بر زیر و ستان من
جانم رو شکم که دخت نیست
بهم خوابی خود کنی سربست
دل پرورش از رو شکم بر شتاب
سکندر پذیرفت نو هر چه گفت
کبودی و کوری در آمد چرخ
دخت کین از آفرین سخت بار
چو مهر از جهان مهربانی برید
سکندر بران شاه فرخ نژاد
در وید بر خوشن نوچه کرد
چو روز دگر خسج ابلق سوار
سکندر در ره بود کار ندر ساز
تو نیز از چنین روز اندیشه کن
بدین روز نشاندت روزگار
بخیاریدن سر نگرش رما
که از چشم زخم جهان جان نبرد
کشته و نسب کرد بر من دست
که من کردم از سبزه بالین لگی
بوقتیکه بر من بیاید گریست
بر اید باقبال شاه جهان
تو باشی درین داکوری و داخوا
چو حاکم تو باشی نیاری زیان
نپر داری از چشمه مازین
حرم شکنی در شبستان من
بدان نازکی دست سخت نیست
که فرخ بود کو هر ارجمند
که باروشنی به بود آفتاب
پذیرده بر خاست گویند خفت
که بغداد را کردی کلخ و کرخ
کفن و دخت بر درع اسفندیا
شبه ماند و یاقوت شد پای
شبانگاه بگریست تا باداد
که او را همان زهر بایست خورد
طلو یله برون زو برین مرغزار
برندش بجای نختینه باز
مرا خال

سفر نوزدهم از اصفهان به...

و در روز بیستم...

و در روز بیست و یکم...

و در روز بیست و دویم...

و در روز بیست و سوم...

ز عهد زرو گنبد سنگ بست
چو خلو بگوشش آینهان ساخته
نمودند را قدر چشید ان بود
چو بیرون رود چو بر جان زرق
چراغی که با وی در و در می
اگر بر سپری و گردن خاک
بسایه هایان کوشش و نور و مور
چنین است رسم این کدرگاه را
تیکه را در او و بنگاه تیسر
کفن زیر آن لا بوری بساط
که رویت کند کمر با و از زو
گوزنی که در شهر شیران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جباح
بزن برق و آتش در جهان
بشد چو پروانه آتش و در دست
خوبی جو زینور و بر جای بود
اگر شاه ملک است و گزین شاه
که داند که این خاک ویرانه
زرا از کیسه نو بر ارد و خوش
که کسب کشید خاک پنهان
که داند که این در نیمه و افسرد
چه نیزنگ با بنجر و ان ساخته
فلک نیست یکسان هم آغوش

مباش کردند جامی شست
از و رحمت خویش پر و افشند
که در خانه کالبه جان بود
گر بر در پنجره خواب خوشین
چو طاق ایوان پیروی می
چو خاکی شوی عاقبت شیر خاک
چو در خاک شورا افتد از آب شور
که دارد باد شد این راه را
یکه با بنگاه گوید که نیست
باین مهره کمر باگون نشاط
کیوت کند جامه چون لاجورد
هر گ خودش خانه ویران بود
مشو مست راح اندرین مستراح
جهان را از خود و اربابان
و یکس این کن لنگه آن خوش
زرقاد و جان داد و زنده
همراه رنجبست بارش را
بهر خاری اندر چه دارد ز نور
سبوی نو از شیمی آمد بکوش
که هر گز برون نارد او از گنج
چه تار بنجد او از نیک و بد
چو گر ز کشان را سمر انداخت
نظر از نش و و کسبست هر دو

و در روز بیست و چهارم...

و در روز بیست و پنجم...

و در روز بیست و ششم...

و در روز بیست و هفتم...

۱۱۵

گفت باو دان دست بندی
کلیک بگردون و در باغ
ز بهتری جوی چند برون سیاس
چو هست آب جوان چه خراب
نهان شود که محضیات بد
ز نامرد میا بس این مردم
ز مردم گریز سو کو و دغار
ز بد عده می مردم اندیشه کرد
که در مردمان مرد میا بزد
باوئی که مردم چنین ست حرف
هم از مردن مردمی شد سپاه
گفتار ناگفته بر پیش
فرو خسب یا عنبه در نه بگوش
که با سرخ سرخ است و باز در
بر آید بعد دست چون تو بهار
با این یک چشمی آید بد
در آنگون بخیرم جو آتش بنجر
چو صبح دماغ دو بغیری و

گشت چون فرشته بندی دهر
شبانگه بنایت نار و بیا دهر
چه باید درین مهلت چشمه خراس
چو خضر از چنین روزی که روزه گیر
ازین دیومردم که دآم خود دند
نی گور کرد و ششمانان گمست
گورن گریخته در سر خراس
سپهان شیر کو جای در شب که کرد
مگر گوهر مرد می گشت خرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بچشم اندرون مرد یک را کلاه
نظامی اینجا موشکاری پیچ
چو هم رشته خفگانی خموش
بیا موز ازین مهره لاجورد
شبانگه که صدر ناک بند و نگار
سحر که که یک چشمه ناکد کلید
بیا ساقی آن خون رنگین رز
می که خود می یای لغری دهر

عهد یسین سکندر پادشاهان ایران و سیاست سرنگ

پدرگاه مهدی فرود آمد
مهدی من اوز مهدی درود
له آرایش تاجی وزی تخت

کجا بودی اسی دولت تازه عهد
چو آئی بدرگاه مهدی فرود
ترا دولت از بهر آن خوانند

کتابخانه ملی ایران
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲ خورشیدی
محل نگهداری کتب و اسناد ارزشمند
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی ایران
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲ خورشیدی
محل نگهداری کتب و اسناد ارزشمند
جمهوری اسلامی ایران

[illegible]

در هر روز از دولت و...

در هر روز از دولت و...

در هر روز از دولت و...

در هر روز از دولت و...

سنت آدمی را رخ افروخته
 بنام ایزد آراسته پیکر سده
 بدست تو شاید عنان را سپرد
 نشان ده مرا کوی و بازار تو
 چنانچه نماید که از هر دو یار
 هر جا که هستی کمر بسته ام
 از نیکی بگفت آنجا و ند موش
 بلی کین چنین گوهر سنگ بست
 سکنده که بار اس و تد بیر بود
 اگر دولتش ناید سی رهنمای
 گزارنده و انامی دولت پرست
 که چون شد سرتاج داران همان
 همگی در از تو تا کهن ده
 سر بر سر پادشاه پروختند
 سر بر سر پادشاه پروختند
 چو آهر نخبند آنکه آزاد پیر
 طبقاتی بلور و خوانهای لعل
 همان تازی اسپان بازرین
 نور و ملوکانه بیش از شمار
 سلاح و سلب را قیاسی نبود
 و گر چیزهای که باشد غریب
 چنان بختی از نسیم وزر خلاص
 جهان از آن گنج آماند و خسته

جهان جامه چو تو نا و خسته
 ز هم گوهران برترین گوهری
 ز تو یا میردی ز ما دست پر
 که تا دایم ایم طبلکار تو
 نداری دری جز در شهر یار
 بخد متگری با تو پیوسته ام
 زهی دولت مرد گوهر فروش
 بدولت توان آوردین بدست
 به پیروی دولت جهانگیر بود
 نسو می سر خصم را زیر پای
 بهر کار دولت چنین نقش بست
 با سکنه را قتل و ملک جهان
 که آنرا نه سر بود و پیدانه بن
 زور یا بدریا و انداختند
 نچند آنکه آن بر تو انداخت
 پیار و در انگشت یا در خمش
 طرافت کشا ز انفرمود فصل
 خطای غلامان زرین کمر
 شتر بار زرنیه بیش از هزار
 پذیرنده راز و سیاهی نبود
 وز و مخزن خاص نایب
 بهر جهاندار کردند خاص
 چو گنج شد از گوهر افروخته

در هر روز از دولت و...

در هر روز از دولت و...

در هر روز از دولت و...

در هر روز از دولت و...

بگفتند بر شهریار افسردین ۴
سر تخت جمشید جای تو یا و
کهن رفت و شاه نو ما توئی پ
نه پیچید کس گردن از راهی تو
چو شنه دید کرزا س فرزندگی
دران انجن گاه انجم شکوه
بفرمود تا تیغ و طشت آوردند
و در سر شنگ گردن برافروخته
بسرنگی از خون شان گل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش
بفرمود تا خوار کردند شان
مناوی برآمد بگرد سپاه
کشی کین ^{کند}ستم خیر از نام او
نخستود هرگز نداده شدش
نظاره کنان شهری و لشکری
بر آن راه و راهم فرین خوان شدند
نشسته جانشوی با بخروان
دور روی سمسار استند
سکندر جبار دارا شکن
پس از نگاه با هر گرانما
ناراده زنگ را باز جست
پرسید کای پیر سال از راهی

که یار تو باد اسپهر برین
سیر بر سران خاکپای تو باد
نه خستد که گنجشور و ما تو گئی
سهر ما بپای نیکم پاس تو
بر ایرانیان فرض شد ندگی
که جمع آمد از بهفت کشور گروه
دو خونریز را پیش تخت آوردند
حامل بگردن در انداخته
رسن خلق شان را حامل کنند
رسانید چند آنکه پذیرفته بود
برون آمد از عهده عهد خویش
ز سن بسته بردار کردند شان
که افیست پا و اسش خونریز شاه
بدین روز باشد سر انجام او
بران نیده کوشد خداوند گشته
بر انصاف و آزر هم اسکنده
جانبجوی را بنده فرمان شدند
ازان دانه دو چشم بدان
نشینندگان جمله بر خاستند
بر افروخت چون شمع زان بگهر
سخن گفت بر قدر هر یار به پیش
طلب کرد و زنگار آینه شست
فلکده سرت سایه بر پشت پا

۱۲۱
 بکشتد بر شهر یار اسیرین
 سر تخت جمشید جای تو باد
 کن رفت و شاه نو ما توئی
 نه بچد کسی گردن از ای تو
 چو شه دید کرزاسه فرزندگی
 در آن انجن گاه انجم شکوه
 بفرمود تا تیغ و طشت آوردند
 و بر سر تنگ گردن برافروخته
 بر تنگی از خون شان گل کنند
 نخست آنچه از گنج و زر گفته بود
 چو نقد پذیرفته آورد پیش
 بفرمود تا خوار کردند شان
 منادی بر آمد بگوید سپاه
 کسی کینستم خیر از نام او
 بخشود هرگز خداهندش
 نظاره کنان شهری و لشکری
 بر آن راه و هم فرین خوان شدند
 شسته جامه بخی با بخردان
 و در رویه سداست بسیار استند
 بکنند جبار داراشکن
 پس آنگاه با هر گرانه
 یاراده زنگه را با جیست
 پرسید کای پیر سال از ای

که یار تو باد اسپرین
 سپهر بر سران خاک پای تو باد
 نه خستد که کیش و ما توئی
 سر ما بیا نیکم پاس تو
 بر ایرانیان فرض شد بندگی
 که جمع آمد از بهفت کشور گره
 دو خوریز را پیش تخت آوردند
 حامل بگردن در انداخته
 رسن خلق شان را حامل کنند
 رسانید چند آنکه پذیرفته بود
 برون آمد از عهد عهد خوش
 رسن بسته بردار کردند شان
 که نیست پا و اسش خور شاه
 بدین روز باشد سر انجام او
 بران بنده کوشد خداوندش
 بر انصاف و آرم سکندری
 جامه بخی را بنده فرمان شدند
 از آن دایره دور چشم بدان
 نشینندگان جمله بر خاک شدند
 بر افروخت چون شمع زان بجز
 سخن گفت بر قدر بر پا شدند
 طلب کرد و زنگار از پیشه شست
 آکنده سرت سایه بر پشت پا

۱۲۲
 طالع قورگن گنایان
 بزم بداندیشم از او
 نواز طالع و خست و
 بداندیشم و خست و
 شمع بی چون ویدی که
 داور اعلیٰ که نیست
 گناه بر من نیست
 قورگن که از آنجا که از چرخان
 از او چرخان

در آنگونهش چاره سازی کنند
 نوی ترا بشادی برارند کوس
 ازین روی سخنسر و و بقیه
 جان بر درگشاه بگذرشتند
 پوشیدن و خوردن نیک بهر
 خورشید ویدکان یادگار کیان
 بیک و به بد کار دانی بهر است
 سپیدکان چیست در کارزار
 سپه رایحه تدبیر دار و بهجای
 نبرد ازانی جهان دیده گفت
 که در لشکر خوشو شاه می بود
 چو فرمان جانشینت کاین خاک
 شنیده ام ز جنگ ازایان پیش
 و لیر نیست بنجار لشکر کشی
 بنگام لشکر برار استن
 صوری ز خود خواه و فتح از خدا
 هر روز باشد مشهور و ستیز
 اگر تا امید می بجان بازگوش
 ز فایده بر فتح یابی نخست
 چنین گفت رستم فرامرزا
 چنین گفت با بهمن اسفندیار
 شکستند و خون سحار رسید
 شکستند و دل آمد بهیدان فرار

درود عوی بی نیازی کنند
 که بروی توانند کردن نشوین
 به پیری ز شاهی نکرند یاد
 ره کوه البرز چو دانستند
 شدند اینمن از خوردن تیغ و
 خبر دادش از کار سود و زیان
 بنزد از مایست و کار آگست
 که از پیر و زری آید بکار
 چه سختی کند مرد راست را
 که پیر و زری ان پهلوان را
 بفر تو یکتن سیاهی بود
 ز بهر تو سدی بر آرد درست
 که از زور تن ز بهر مرد پیش
 سرفکندگی نیست در سر کشی
 ز شکری باید بد و خواستن
 که لشکر بدین هر دو ماند بجای
 مکن بسته بر خصم راه گریز
 که مروان را کس نکند گوش
 ولی باید از ترس دشمن در
 که مشکین دل و مشکین البرز
 که گریه کنی مشکین کارزار
 هم از دشتی بد اراده
 دل کبک شکست زان چرخه

این سخن از زبان بخت نماند
 و پندشیدن آنرا بهست نشانیست
 از هیچ وجه خارج نشود اما از اینها سخنان
 معلوم شود که کتیبه یادش در دولت
 محال بود از این بخت و دولت او
 نشانید تا نگ به بنیادی نهانی
 تعلیل الحکم که نشان یافتند
 تو را چه شد در میان آن
 کیان جهان فراموش از اول
 و شد و شد که پیشی
 بخت بود که بختی و وقت است
 که بخت است در بخت و بخت
 بر یاد او و قرار کند و اگر
 است که او در آن است
 که در شکر است که تو
 یک پسند به هم میرسد از زبان
 که در بخت است

[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style.]

[illegible]

۱۲۲
 ایامی که در آن روزها
 و اقبال و ادا و فتنی
 ایامی که در آن روزها
 و اقبال و ادا و فتنی
 ایامی که در آن روزها
 و اقبال و ادا و فتنی

ز کار تو از خاک روزی شود
 که ای مهربان پیر و پیریه سال
 به تنها نگایوی کردی چو شیر
 گریز او قنادی در آن روز نگاه
 چو نه رسد لشکری را گریز
 که گرونده باشد زبان سخن
 که لشکر کشان را فکندی است
 گر قندی می آید به لشکر گریز
 بدین چار شد بعد و چیره دست
 گریز و نی لشکر از یک سوار
 که بازوی همی چرا شد و راز
 بخون عرق کرد آن تن الزم را
 که آن خاندان دور و دور کردند
 که بهمن بآن اثر و با بین چه کرد
 دم اثر و با شد و طگاه یا و
 شد از خانه و و لقتش تاج و تخت
 که آن خون سر انجام کیفر بود
 چو برک خزان لرز و ازاد و سر
 که آسان نشاید برین بل گذشت
 در رنج گوهر شایه زینت
 بهما خوی را آنچه آید بکار
 چنین گفت با صاحب تاج و تخت
 مزن و دست سخت اندرین است

چو در دو لختش و لفر و می شود
 و گر بار کردش سکندر سوال
 شنیدم که رستم سوار و لیر
 کجا او به تنها زوی سپاه
 غریب آیدم کنیکی تیغ تیز
 با سنج چنین گفت پیر گرس
 چنان بود به خاشاک رستم و رست
 چو لشکر کشی او قنادی بک تیغ
 کسی که به تنها سپاهی شکست
 و گریز و نی که در کارزار
 و گریز و نی که در کارزار
 چو اکتب بهمن فزای میزد
 چو امو بدارش ندانند پند
 چنین داد یا سنج جهان دیده مرد
 سر انجام کاشفته شد راه او
 چو در و چیره بر پهلوانی درخت
 که دیدند کویای در خون نشود
 سکندر بلید و زان با و کرد
 ز خونخواه دارا سپهرنده گشت
 و گریز و نی در خواست کان شومند
 فرد گوید از گردش روزگار
 پس از آفرین پیر و رنج
 که ملک جهان گریه و رنج است

ایامی که در آن روزها
 و اقبال و ادا و فتنی
 ایامی که در آن روزها
 و اقبال و ادا و فتنی
 ایامی که در آن روزها
 و اقبال و ادا و فتنی

ایامی که در آن روزها
 و اقبال و ادا و فتنی
 ایامی که در آن روزها
 و اقبال و ادا و فتنی
 ایامی که در آن روزها
 و اقبال و ادا و فتنی

ز تار سنج تو تا بهر کفن
 کجا رستم و زال و پیرنج و سام
 زین خور و با خور و دشان و دیست
 که نشسته و مانینه هم بگذریم
 بزین پنج نوبت درین چاپلاق
 جان چون تو داری جاندار بار
 ستر از عالم تر سگاری بهار
 رها کن رهی کان زیان آورد
 که باز گو نه بود پیرهن
 تو زان ره که شد باز گو نه نورد
 چه بندی دل خود بهر ان ملک
 به انش تر از سنمون کرده اند
 ز سنجش گلوئیکه بی خون بود
 هر ان مال کاید درین دشتگاه
 ستودن این طاق آراسته
 چه در طاق این صفت خواجه
 دل از بند بیوده آزاد کن
 ز پیداد و ارا به ار بگذری
 بهین تا چه دارا پدید از جهان
 چه کردی بهین تا جهان باقی
 شه از یاسنج پیر فرقت مال
 ز خلعت گزمین گرد و نهوختش
 بنز رگان ایران ز فرنگ و

که مانده که با ما بگوید سخن
 فریدون فرنگ جشید جام
 بنو زش ز خور و دشان و دیست
 که چون مهره عفت یکدیگریم
 که می شش هشت نیست این روق
 چون خفتن جهان تو بیدار باش
 سترس از کسی کو نشد ترسگار
 ز به بد خسل در کمان آورد
 نه حاجت بود باز گشتن تن
 بخواه از خدا حاجت باز کرد
 که هشتش یکی رنج و بال به
 که مال ترا حکم خون کرده اند
 خفه گرد و در خولش افزون بود
 برو خفته و ان تند مار سیاه
 ستونی تهی دارد از خواسته
 چه باید شدن با سیه حاجت
 سترگ نه داد کن داد کن
 گرا و بود دارا تو اسکندری
 تو نیز آن کفن تا نه بینی همان
 همان کن که اقبال زان باقی
 گرفت آن سخن را مبارک گفتی
 بسی گنج و زرشکیش ساختش
 ترا و نهاده در سنگ او

اینست سنج تو تا بهر کفن
 کجا رستم و زال و پیرنج و سام
 زین خور و با خور و دشان و دیست
 که نشسته و مانینه هم بگذریم
 بزین پنج نوبت درین چاپلاق
 جان چون تو داری جاندار بار
 ستر از عالم تر سگاری بهار
 رها کن رهی کان زیان آورد
 که باز گو نه بود پیرهن
 تو زان ره که شد باز گو نه نورد
 چه بندی دل خود بهر ان ملک
 به انش تر از سنمون کرده اند
 ز سنجش گلوئیکه بی خون بود
 هر ان مال کاید درین دشتگاه
 ستودن این طاق آراسته
 چه در طاق این صفت خواجه
 دل از بند بیوده آزاد کن
 ز پیداد و ارا به ار بگذری
 بهین تا چه دارا پدید از جهان
 چه کردی بهین تا جهان باقی
 شه از یاسنج پیر فرقت مال
 ز خلعت گزمین گرد و نهوختش
 بنز رگان ایران ز فرنگ و

که مانده که با ما بگوید سخن
 فریدون فرنگ جشید جام
 بنو زش ز خور و دشان و دیست
 که چون مهره عفت یکدیگریم
 که می شش هشت نیست این روق
 چون خفتن جهان تو بیدار باش
 سترس از کسی کو نشد ترسگار
 ز به بد خسل در کمان آورد
 نه حاجت بود باز گشتن تن
 بخواه از خدا حاجت باز کرد
 که هشتش یکی رنج و بال به
 که مال ترا حکم خون کرده اند
 خفه گرد و در خولش افزون بود
 برو خفته و ان تند مار سیاه
 ستونی تهی دارد از خواسته
 چه باید شدن با سیه حاجت
 سترگ نه داد کن داد کن
 گرا و بود دارا تو اسکندری
 تو نیز آن کفن تا نه بینی همان
 همان کن که اقبال زان باقی
 گرفت آن سخن را مبارک گفتی
 بسی گنج و زرشکیش ساختش
 ترا و نهاده در سنگ او

اینست سنج تو تا بهر کفن
 کجا رستم و زال و پیرنج و سام
 زین خور و با خور و دشان و دیست
 که نشسته و مانینه هم بگذریم
 بزین پنج نوبت درین چاپلاق
 جان چون تو داری جاندار بار
 ستر از عالم تر سگاری بهار
 رها کن رهی کان زیان آورد
 که باز گو نه بود پیرهن
 تو زان ره که شد باز گو نه نورد
 چه بندی دل خود بهر ان ملک
 به انش تر از سنمون کرده اند
 ز سنجش گلوئیکه بی خون بود
 هر ان مال کاید درین دشتگاه
 ستودن این طاق آراسته
 چه در طاق این صفت خواجه
 دل از بند بیوده آزاد کن
 ز پیداد و ارا به ار بگذری
 بهین تا چه دارا پدید از جهان
 چه کردی بهین تا جهان باقی
 شه از یاسنج پیر فرقت مال
 ز خلعت گزمین گرد و نهوختش
 بنز رگان ایران ز فرنگ و

تقدیر غیبی بجان
در پیش ازین زمانه عاقل
و نه در وقت بخت و بدین
چون بخت بخت و بدین

همان اختر گیتی آشفته بود
از نیگونی بیدار تا چند چشید
مناوی بر بخت از هر دیار
جزین گر چه نیکی کند بد کند

از کشتن زمان
در پیش ازین زمانه عاقل
و نه در وقت بخت و بدین
چون بخت بخت و بدین

اگر پیش ازین دادگر خسته بود
کنون دادگر هست غیر وزنده
هر اسبیده شد زمین سخن بهار
که شمر پیشه و ریشته خود کبت
کشتی در زر بر گاو بند و گاو
سپاهی بر آیین خود ره برد
مگر و نسی جز پی کار خویش
ز پیشه گریخته را با شست
غلامی هر یک پدر ار کرد
چنان از بیانی عهد پیش
داده شسته بود و نه خویش
بیا تا فرزند شادی نه ز ناز

همان اختر گیتی آشفته بود
از نیگونی بیدار تا چند چشید
مناوی بر بخت از هر دیار
جزین گر چه نیکی کند بد کند
ز گاو و آسین و گاو و جید مراد
همان شمشیر از شعل خود و گزند
همان پیشه اصلی آرد پیش
آبان پیش و او ش که بود پیش
همه کار عالم سست و ار کرد
با باد می آورد و در عهد خویش
بدان شستن زین و ای اسب
یکی شربت امیر عاشق نه از
که شسته اند از روز و شب

همان اختر گیتی آشفته بود
از نیگونی بیدار تا چند چشید
مناوی بر بخت از هر دیار
جزین گر چه نیکی کند بد کند
ز گاو و آسین و گاو و جید مراد
همان شمشیر از شعل خود و گزند
همان پیشه اصلی آرد پیش
آبان پیش و او ش که بود پیش
همه کار عالم سست و ار کرد
با باد می آورد و در عهد خویش
بدان شستن زین و ای اسب
یکی شربت امیر عاشق نه از
که شسته اند از روز و شب

از کشتن زمان
در پیش ازین زمانه عاقل
و نه در وقت بخت و بدین
چون بخت بخت و بدین

سپیدی بیا را می بخت و بدین
که چنگی بخت زمان پیشه می کشم
و لیکن چو میوه زم از دل سپند
خطرهای ریزن و ریزن پیش
چه طریقت که از حیدرین خط
به آریای زین پای بیرون
گزارنده و استخوانی پیش
که چون دین و مقان بر آسین
سکندر بفرمود کایر انیان

همان اختر گیتی آشفته بود
از نیگونی بیدار تا چند چشید
مناوی بر بخت از هر دیار
جزین گر چه نیکی کند بد کند
ز گاو و آسین و گاو و جید مراد
همان شمشیر از شعل خود و گزند
همان پیشه اصلی آرد پیش
آبان پیش و او ش که بود پیش
همه کار عالم سست و ار کرد
با باد می آورد و در عهد خویش
بدان شستن زین و ای اسب
یکی شربت امیر عاشق نه از
که شسته اند از روز و شب

همان اختر گیتی آشفته بود
از نیگونی بیدار تا چند چشید
مناوی بر بخت از هر دیار
جزین گر چه نیکی کند بد کند
ز گاو و آسین و گاو و جید مراد
همان شمشیر از شعل خود و گزند
همان پیشه اصلی آرد پیش
آبان پیش و او ش که بود پیش
همه کار عالم سست و ار کرد
با باد می آورد و در عهد خویش
بدان شستن زین و ای اسب
یکی شربت امیر عاشق نه از
که شسته اند از روز و شب

از کشتن زمان
در پیش ازین زمانه عاقل
و نه در وقت بخت و بدین
چون بخت بخت و بدین

تقدیر غیبی بجان
در پیش ازین زمانه عاقل
و نه در وقت بخت و بدین
چون بخت بخت و بدین

از کشتن زمان
در پیش ازین زمانه عاقل
و نه در وقت بخت و بدین
چون بخت بخت و بدین

وگر نه بزدان و فقر کنند
تفت و د آتش ز دلهما زود
در آید سو آذر آبله و گان
هم آتش فرو گشت و خمر زند
که خواندی خرد سو آتش پر
آتش برستی مگر بر کر
بکشند و گردند یکسر ز کال
روان کرد سوی سپاهان پناه
که با خوشدلی بود و با خوشه
بشادی بی کامرانی گرفت
بسی میر بد را دوتا کرد پشت
بسی خوشتر از باغ در نو بهار
بخدمت در آن خانه خدیج و
زهر دل فرود رفت یابی گل
ز دل هوش بدی زجا نهاده
چو کار آینه صد پیش او مردود
پدر که ~~بها~~ هم خوش نام
بر آن خانه تا خانه کرد و خراب
نمود اثر و مای بدان انجمن
دل خویش کردند ز آتش رها
بزد و سکندر گر زان شده
چو قایم و ربه در مردم آتش زده
همان سا غش پاکش با خمر زده

فسون نامه ز مذر را تر کنند
پیر شیخ خلق را برهنه نمود
و زانجا تبید بر آداد گان
هر جا که او آتشی دیدست
در آن خطه بود آتشی شکست
صدش میر بد بود با طوق ز
بفرمودگان آتش در خیر سال
چو آتش فرو گشت زان جایگاه
بان نازنین شهر آراسته
دل تا جو رشاد مانی گرفت
بسی آتش میر بد را بکشت
هزار کهن بود و چینی نگار
بآیین ز نشست و در هم جوس
هفته آفت چشم و آشوب دل
چو بر خواندی افسون آن نهر
همه روتی از سره دل برده بود
در و دختر جاد و از نسل سام
سکندر چو فرمود کردن کتاب
زن جاد و از سبیل خوشیتن
چو دیدند خلق آتشین از دما
همیش چو افتان خیران شدند
که هست اثر و مای در شکوه
کسی کو بر آن اثر و مای بگذرد

هشتاد و نه از آن کی بیای مظهرت
 بلیناس داند چنین رازها
 بلیناس را شاه گفت این خیال
 خردمند گفت این چنین بگری
 اگر شاه خواهد شتاب آورد
 جاندار گفت نیست تیغ
 خردمند شد سوی آتشکده
 چو آن اثر دمارا بلیناس دید
 برانگیخت آن جادو و ناچسب
 نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
 میران جادوئی کان نشد کارگر
 بسیاره گری زیرک هو شمند
 بفرمود که آن طالع آید بخت
 بفرمود کارند لهنی سداب
 بیک شعبده بست بازایش را
 چو دختر چنان دید کان بگشود
 پایش در افتاد و زنهار خواست
 بلیناس چون روی آن ماه دید
 زنهار فرویش استواریش داد
 بفرمود تا آتشش افروختند
 پیر روی در آورد و یک شاه
 زن کار داشت بسیار بیوش
 ز قهر زمین بکشد چاه را

فردوس و سپهر سپید و دستور گرفت
 که صاحب ^{الاستور} خلعت و پر سازد
 چگونه نماید با بد سنگال
 نداند نمودن خرد آفونگر که
 سر اژدها در لباس آورم
 بر و گرتوانی بکن چاره
 سیاه اژدها دیدم بر زده
 بر آگینه بر الماس دید
 بسی جادو پهای مردم فریب
 سو جادو و خوشین گشت باز
 یسما دوی خود پاز پس کرد
 فسون فسانده را کرد بند
 کز جادوئی را در آید گشت
 بر آن اژدها ز چو بر آتش آب
 پتہ کرد نیزنگ سازیش را
 نیزنگ آن سحر بکشد بند
 با زرم شاه جهان بارخواست
 تمنای خود را در آن راه دید
 ز جادو و کشان رستگاریش داد
 بان آتش آتشکده سوختند
 که این ماه بود اژدهای سیاه
 فلک را ز نیزنگ پیچید گوش
 فرود آورد از آسمان ماه را

[The page contains dense handwritten Persian script in two columns. The right column begins with "و اینست که..." and continues down. The left column also contains dense handwriting, partially obscured by the binding edge.]

که در سبز لعل آن دستان
گل گین کد چشمه متشده را
گزارشگر دفتر خسروان
که چون در سیاهان کربست
بر آسود و در ترش و در لوت
در شقیه گنجینه را باز کرد
ز مصری در دس و دینه پند
لباس گرانمای حسد و سس
تعبه های در لغت و خرد
ز جوهر سس عقد آری سس
سسته نافر شک ناکرده باز
فرستاد کیمر مشکوئی شاه
بر تاجان ز پیر و زه نشاند کرد
بشنگ سپید بر ز سس
شبهستان دار از اتم شست
چو آری سس باغ پیرام
شکیه سس آورده و در سس
عروسان بز پور کشته و کشته
آشامی گل در دماغ او بند
چو دانت کز سوک شیر نماند
مستور شیرین زبان شفت خیز
بشکوی دارا شوم از ناگوی
که تار و سس و سس دارا شوم

فرخنده خراشان سوکستان
بشادی گذارد می چند را
پیشین کرد عهد گذارش در آن
رسانید بر جریخ گردان کلاه
بیشکو سس و آری خست باز
بر سس کسان خلق ساز کرد
بر آری است پیرایه از سس
که دل را نواداد جان را نو
که پوشندگان را کند نگر
برآموده با آن سس نو
ز سس سس با سس و لواز
سسته بدل کرد رنگ سیاه
طلایه ز زنگنه بر لا جورد
مگر بر شک ز سس آرمود
سجاسه شفت کل سس
برافروخت و سس دلارام
کرتا لشکفد غنچه نو سس
سرد و فرق را لفت و کوه کند
نظر سس و روشن جریخ او بند
رعوت بعد از سسین بر نشاند
زبان قدیم بر و کبشانی تیز
که اینجا بدان شستم آرمود
پیشینم کردیده فرخنده باد

در سبزه لعل آن دستان
گل گین کد چشمه متشده را
گزارشگر دفتر خسروان
که چون در سیاهان کربست
بر آسود و در ترش و در لوت
در شقیه گنجینه را باز کرد
ز مصری در دس و دینه پند
لباس گرانمای حسد و سس
تعبه های در لغت و خرد
ز جوهر سس عقد آری سس
سسته نافر شک ناکرده باز
فرستاد کیمر مشکوئی شاه
بر تاجان ز پیر و زه نشاند کرد
بشنگ سپید بر ز سس
شبهستان دار از اتم شست
چو آری سس باغ پیرام
شکیه سس آورده و در سس
عروسان بز پور کشته و کشته
آشامی گل در دماغ او بند
چو دانت کز سوک شیر نماند
مستور شیرین زبان شفت خیز
بشکوی دارا شوم از ناگوی
که تار و سس و سس دارا شوم

در سبزه لعل آن دستان
گل گین کد چشمه متشده را
گزارشگر دفتر خسروان
که چون در سیاهان کربست
بر آسود و در ترش و در لوت
در شقیه گنجینه را باز کرد
ز مصری در دس و دینه پند
لباس گرانمای حسد و سس
تعبه های در لغت و خرد
ز جوهر سس عقد آری سس
سسته نافر شک ناکرده باز
فرستاد کیمر مشکوئی شاه
بر تاجان ز پیر و زه نشاند کرد
بشنگ سپید بر ز سس
شبهستان دار از اتم شست
چو آری سس باغ پیرام
شکیه سس آورده و در سس
عروسان بز پور کشته و کشته
آشامی گل در دماغ او بند
چو دانت کز سوک شیر نماند
مستور شیرین زبان شفت خیز
بشکوی دارا شوم از ناگوی
که تار و سس و سس دارا شوم

[illegible]

چنین گفت باری زن تر همان
 کس خانه هم خانه زادی شود
 تا باین زن این گفته با بر داشت
 که گوشت و مصلحت و لاج ناست
 اگر شده گیر و سر انگشت ایم
 ز فرمان او سر نایب کشید
 اگر سرور و پدرین شغل شاه
 بکامین حسد و زنا داد و لایم
 بر وزیکه فرمان و بر سر یار
 بدگاه خنجر و خراش کشید
 چو دست و زنانه پلج کشید
 رخ شسته بر آفر و خفت از شسته
 جوابی که در گوش گرد آورد
 بر وزیکه طالع برو مست بود
 بها بختی بر رسم آبا و اجداد
 بر شمشیر کمان نیز تیر تیر گفت
 دوران معیت از هر یک یکین او
 از نو و تا کار و زمان و دیر
 به طبع و نواز و دیار و دیار
 شمشیر کمان بر انسان که می کشند
 شمشیر و نیزه و گوی و بام
 علیه ما گردون بر آفرانستند
 بر آفران شده کوسه و آزار تا

که در سایه شاه دالم بان
 بباد آورده هم باد سه شود
 شتر بان در و دایم خرنده
 زمین بوس آن مصلحت است
 و گرفت سار و همان بنده ایم
 که قفل آهنین است و زرین کلید
 سر و دستک را در آرد به ماه
 که از تهمین حشران زاده ایم
 که چون را با شد آن اختیار
 باین پرستش و امش کم
 سو شاه شده باز گفت آنچه
 که صدید جواب خوش است او
 می کشیده رادل بدو آورد
 نظر داشتند او را چون بود
 بر زار و کرد همنا سه خوشتر
 و خاد و دل و مهر و جان گرفت
 به کعبه عم بست کابین او
 در آفرانیش آرد بازار شمشیر
 به طبع و نواز آن همه مرد و بوم
 به دیار و دیار که هر بار استند
 شقایق و لعلها بیجا ده خام
 همان را نو آفرانسته شدند
 و اگر کوه شده سکه کار تا

در این میان که در سایه شاه دالم بان
 بباد آورده هم باد سه شود
 شتر بان در و دایم خرنده
 زمین بوس آن مصلحت است
 و گرفت سار و همان بنده ایم
 که قفل آهنین است و زرین کلید
 سر و دستک را در آرد به ماه
 که از تهمین حشران زاده ایم
 که چون را با شد آن اختیار
 باین پرستش و امش کم
 سو شاه شده باز گفت آنچه
 که صدید جواب خوش است او
 می کشیده رادل بدو آورد
 نظر داشتند او را چون بود
 بر زار و کرد همنا سه خوشتر
 و خاد و دل و مهر و جان گرفت
 به کعبه عم بست کابین او
 در آفرانیش آرد بازار شمشیر
 به طبع و نواز آن همه مرد و بوم
 به دیار و دیار که هر بار استند
 شقایق و لعلها بیجا ده خام
 همان را نو آفرانسته شدند
 و اگر کوه شده سکه کار تا

در این میان که در سایه شاه دالم بان
 بباد آورده هم باد سه شود
 شتر بان در و دایم خرنده
 زمین بوس آن مصلحت است
 و گرفت سار و همان بنده ایم
 که قفل آهنین است و زرین کلید
 سر و دستک را در آرد به ماه
 که از تهمین حشران زاده ایم
 که چون را با شد آن اختیار
 باین پرستش و امش کم
 سو شاه شده باز گفت آنچه
 که صدید جواب خوش است او
 می کشیده رادل بدو آورد
 نظر داشتند او را چون بود
 بر زار و کرد همنا سه خوشتر
 و خاد و دل و مهر و جان گرفت
 به کعبه عم بست کابین او
 در آفرانیش آرد بازار شمشیر
 به طبع و نواز آن همه مرد و بوم
 به دیار و دیار که هر بار استند
 شقایق و لعلها بیجا ده خام
 همان را نو آفرانسته شدند
 و اگر کوه شده سکه کار تا

در این میان که در سایه شاه دالم بان
 بباد آورده هم باد سه شود
 شتر بان در و دایم خرنده
 زمین بوس آن مصلحت است
 و گرفت سار و همان بنده ایم
 که قفل آهنین است و زرین کلید
 سر و دستک را در آرد به ماه
 که از تهمین حشران زاده ایم
 که چون را با شد آن اختیار
 باین پرستش و امش کم
 سو شاه شده باز گفت آنچه
 که صدید جواب خوش است او
 می کشیده رادل بدو آورد
 نظر داشتند او را چون بود
 بر زار و کرد همنا سه خوشتر
 و خاد و دل و مهر و جان گرفت
 به کعبه عم بست کابین او
 در آفرانیش آرد بازار شمشیر
 به طبع و نواز آن همه مرد و بوم
 به دیار و دیار که هر بار استند
 شقایق و لعلها بیجا ده خام
 همان را نو آفرانسته شدند
 و اگر کوه شده سکه کار تا

آنست که در آفتاب سبب است از چرخه ابرو او از چرخه اشک اشقایی که از چرخه کوه مراد کند که در خواب این کشته یازده و هجده که در آن

در آنست که در آفتاب سبب است از چرخه ابرو او از چرخه اشک اشقایی که از چرخه کوه مراد کند که در خواب این کشته یازده و هجده که در آن

<p>در خانه سراسر می برید عدد دریا جو عود و شکر سوختند زمین زنده گشت از کوه سرود اسبها را شان رو در اسیرید سرفاه و شیشه را کرد باز بلق پر شکر کرد و خورشید ماه نزل کبند دیگر است ساخته سینه بر آورده هر سو خروش رخ و زلف آراست از شک ماه درو خالیه سود عطار و کر رخ چشم و دهن ساخت با دلم و که در حوز و مشک بود مشک و ماه عروسانه سر بر کشید از یزد بشورشش در افتاد چون بگفت که میوز شورشش را بود خوش سرو ساغر شش هر دو از می کرد که آمد زمین از کشدن برنج عقیقه در آمد شوق را بست سخن این چه دزد و سحاقان قناد بشکوی مشکین دستاوس بیارند باطن پیر از مشک باغ زرد و شن روان شاه اسکندر جو بهمای تو ز شد هم گوهر</p>	<p>استانده مطرب بهر بر بر شکر بریز آن عود است و خشتند ز خیزان طرف تابنده بود ز کس بود خیزان که اسیر رسید کلاب صفایان و مشک طراز شوق مسیح کل لببت پر شور شاه سپهر از شکر کو پیشک ساخته همه بوم کشور ز شاد می بخوش جوش جلوه کرد از یزد سیاه صدف بو بختی گر ماه خسرخ زهر شنه آن ماه مشکین گشتند فرستاده هر دو بشکوی شاه و کرد و چون آفتاب بلند دل شاه روم از پیا آن عروس یک مجلس است از بود و د بجه نمیکرد با مستران بنشیند چندان دران و زنج چو شب عهده خورشید بر خست بیز و زده بوسه قشش و ا ملک یافت بر کام دل سرش که تار و مشک را چو روشن جان چنین گفت بار و مشک مادر شرم که بافت کیناس اسکندر</p>	<p>در آنست که در آفتاب سبب است از چرخه ابرو او از چرخه اشک اشقایی که از چرخه کوه مراد کند که در خواب این کشته یازده و هجده که در آن</p>	<p>در آنست که در آفتاب سبب است از چرخه ابرو او از چرخه اشک اشقایی که از چرخه کوه مراد کند که در خواب این کشته یازده و هجده که در آن</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در آنست که در آفتاب سبب است از چرخه ابرو او از چرخه اشک اشقایی که از چرخه کوه مراد کند که در خواب این کشته یازده و هجده که در آن

و گر پرستی کرد مرد دلیسر
 چو گوئی که یکره ویه ستم یار
 ملک گفت سرور منم زین گروه
 شتر رستی زیر زیبا بود
 به ارشاه را جامی باشد بلند
 دگر زیرگی گفت کاسی شمر یار
 تراز یو بر این دی در دل ست
 ملک گفت کار اشیش خسروی
 من اشخص خود را چو گلشن کنم
 نه بینی که چون بشکند نو بهار
 ازان نکندتا مردم تیر هوکش
 و عاتاز کردند بر جان او
 اژدان بر دباخس کز و یافتند
 بآیین بشید فیرو شاه
 نوازش همیکه دبا بند گار
 فرستاد نامه بهر کشور
 گراییدشان دل با فسون خویش
 جهان را بفرمان خود رام کرد
 خراب جهان جمله آباد ساخت
 بیاشاقتی آن صرف بجاده رنگ
 مگر چاره سازم درین سنگر

که بالا چرا اسل و خلقه برید
 چرا زید و بالا دراری بکار
 چو سدر زیر باشد باشد شکوه
 سدر آدمی به که بالا بود
 که تا دید کار و شود بهره مند
 خردمند را با رعوت چه کار
 بزیر چه پوشی تنی مگر گل ست
 و بد چشم بنفیدگان را فوس
 شمارا بنجو چشم روشن کنم
 بد چشم روشن شود روزگار
 به از لعل و پیر و زه کرد در گوش
 بجان باز بستند بیان او
 بفرمان او پاک بشتاقتند
 شدی بر سر گله بهر سگاه
 بگنداشت آیین فرخندگان
 مرزبانی و هر مهتر
 امان نشان از شهنیون خویش
 در آرام کرد آرام کرد
 دل تشکان از غم سخت
 بمن ده که پایم در آمد
 چو بیجا ده از سنگ یا بجهت

فرستادن سگدار اسطوره را بهر سگدار

و گوئی که یکره ویه ستم یار
 ملک گفت سرور منم زین گروه
 شتر رستی زیر زیبا بود
 به ارشاه را جامی باشد بلند
 دگر زیرگی گفت کاسی شمر یار
 تراز یو بر این دی در دل ست
 ملک گفت کار اشیش خسروی
 من اشخص خود را چو گلشن کنم
 نه بینی که چون بشکند نو بهار
 ازان نکندتا مردم تیر هوکش
 و عاتاز کردند بر جان او
 اژدان بر دباخس کز و یافتند
 بآیین بشید فیرو شاه
 نوازش همیکه دبا بند گار
 فرستاد نامه بهر کشور
 گراییدشان دل با فسون خویش
 جهان را بفرمان خود رام کرد
 خراب جهان جمله آباد ساخت
 بیاشاقتی آن صرف بجاده رنگ
 مگر چاره سازم درین سنگر

عقل و قوتش را در قوتش
 و گوئی که یکره ویه ستم یار
 ملک گفت سرور منم زین گروه
 شتر رستی زیر زیبا بود
 به ارشاه را جامی باشد بلند
 دگر زیرگی گفت کاسی شمر یار
 تراز یو بر این دی در دل ست
 ملک گفت کار اشیش خسروی
 من اشخص خود را چو گلشن کنم
 نه بینی که چون بشکند نو بهار
 ازان نکندتا مردم تیر هوکش
 و عاتاز کردند بر جان او
 اژدان بر دباخس کز و یافتند
 بآیین بشید فیرو شاه
 نوازش همیکه دبا بند گار
 فرستاد نامه بهر کشور
 گراییدشان دل با فسون خویش
 جهان را بفرمان خود رام کرد
 خراب جهان جمله آباد ساخت
 بیاشاقتی آن صرف بجاده رنگ
 مگر چاره سازم درین سنگر

فلک آقا رازان سبک و کند
کند هر زمان صلح و جنگ و گداز
همه بود و میا که بود از خست
هم از پر و شهابی پروردگار
سخت شغل ماگر در اید بنجواب
بسا کس که از روی عالم کم است
چه سازیم چون سازگارانشند
بنگام خود تو شعله ره بسازد
شده انجام گر چه بد بد رو
گزارش خیزد کس گویای دور
صالح جهان است ازین داور
جهان بایست شغل آن شاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار
جیش تا خراسان زمین تا بغور
هر کشوری تا صدان تا خور
جهان اگر چه دل شیشه
خود و اعتماد و خست
بگو کس از آن مزدوم
ساحلی داشت نیست
دوستور خود را بخواند
که چون ملک ایرانم آمد بدست
چون فلک عالم
توانا تر از من در افاق کیست

که هر روز شب بازی کو کند
خیالی نماید بزنگ و گداز
نه نیست کز بازجویی دست
و گر گونه شد صورت روزگار
پسند ار کین خانه گرد و خراب
مانا که عالم بمان عالم است
رفیقان که شغل و یاران شدند
که یاران زیاران نمایند باز
خرنگ بر آخور خود در و ده
که اورنگ شامان نشد جای جور
کام خود کم گرفت
ببینی جستن و خست
جهان دین سپیدی
همان کن کس کس
بهر کام او روزگار
او گشت بیدست زور
همه سکه بر نام او ساختند
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
که هست ایمان آباد روی برو
کران طالع آمد شمار در دست
سختیهای پوشید با او براند
خو اهرم بیکجا شدن پایی است
خو آفاق گردی نخواهد و لم
توانا تر از من در افاق کیست

فلک آقا رازان سبک و کند
کند هر زمان صلح و جنگ و گداز
همه بود و میا که بود از خست
هم از پر و شهابی پروردگار
سخت شغل ماگر در اید بنجواب
بسا کس که از روی عالم کم است
چه سازیم چون سازگارانشند
بنگام خود تو شعله ره بسازد
شده انجام گر چه بد بد رو
گزارش خیزد کس گویای دور
صالح جهان است ازین داور
جهان بایست شغل آن شاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار
جیش تا خراسان زمین تا بغور
هر کشوری تا صدان تا خور
جهان اگر چه دل شیشه
خود و اعتماد و خست
بگو کس از آن مزدوم
ساحلی داشت نیست
دوستور خود را بخواند
که چون ملک ایرانم آمد بدست
چون فلک عالم
توانا تر از من در افاق کیست

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

چنان بزم از رای روشن صوب
ز روزیور خود فرستم بروم
باید که ماراشو دکار بست
بداند پیش گیر دست تحت ما
جهان را چنین در وهر تابست
تو نیز از یونان شوی باز جای
وزیر خردمند را گفت شهاد
همه ملک را داری از غنچه دور
همان روشک را که بانوی است
برانی که دستور باشد خرد
نیاست بجا آری از دین و دوا
ترا از بزرگان پسندیده ام
ویر از خردمندی رای نوش
که فرمانروا و پادشاه جهان
زمان تا زمان کارش پیش باد
حسابی که فرمود رای بلند
بفرخنده شعلیکه فرمود شاه
وکی شاه باید که در کار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش
بهرمان دمی سر ندارد گران
نشانید بیک تن جهان داشت
جهان قسمت ملک دارد بسی
چو قرشت نوران را کنی رام خویش

که چون من کنم گردی حساب
که هست استواری دران زانو
سپو ناید از چاه و انجم دست
بتاراج دشمن شود رخت ما
وز یگانه دره خطر تابست
پسندیده باشد بفرنگ رای
که داری جهان را بگفت نگاه
که نه نایب هر باشد ز نور
بهرتا شود کار آن ملک رست
هنگداری اندازه نیک و بد
نیاری زمین جز به نیکی بسا
بچشم بزرگیت از ان دیده ام
چنین گفت با کار و فای خوش
بفرمان تو رای کارا گمان
خویش با تمامی تو خویش باو
کس از پیش بینی نه عین
که بدم و سر نه چرخ ز راه
بشروش ناید بقدر آغوش
سو بار رفتن نیاز آیدش
جانش اسپاری بفرمان
همه عالم از خود و بگفت
وزان میسر و قسمتی هر کس
بدان قسمت افتاده بین نام

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

و اگر چید نزد یک بودی بر پیش

بیدار مرد و آن نیازشش نبود

بکند بانوی سے فارغ از کتدای

و طنگاه از بهر خود ساخته
 ندیده درون در شمس را و
 فریضه ترین کار آن بود نشان
 سده ابد ده را بر شریک شد
 فروماند حیران ز لب کار و گشت
 که این تهنیت درین یاد گشت
 زنی رست با این بسی خواسته
 بگوهر ز دریا سبے پاک تر
 نهنگام سختی رعیت نواز
 تقاضیه نسل کیان آورد
 سپه دارد او را نه بنید سپاه
 نه بنید ولی رومی او را کس
 بهر کار با او کند اتفاق
 زیستان هر یک شکر خود و شیر
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم
 و اگر بنید افتد در بالابزیر
 چه در روز خورشید و در شب چراغ
 که بنید در ایشان نزد یک و دور
 شکر خود کند در سحر نام نشان
 لب از لعل کافی و در آن زود

گشتی مرد و آن کسے بر درش
 بجزون کسی کار سازش نبود
 ز نماند شستن رای زن در سرامی
 علامان با قطنج خود تاخته
 کشتی از غلامان ز لب قهر او
 بهر جا که بیکار فرمود نشان
 سکندر چو لشکر لهر کشید
 در آن خرم آباد مینو سرت
 بجز چو کسین بوم فرخ کر است
 نود و نه نین هزار است
 زنی از بسی مرد چاک تر
 قومی رای در و شندل و مفر از
 بهر دی کمر بر میان آورد
 کمداریش هست و او بی کلاه
 غلامان مردانه دارد سبے
 زمان من سینه و سیم ساق
 همه نارستان و بالا جویر
 کجا قحی یا حریر است نرم
 مرشته در ایشان نه بنید و لیر
 و خسته شده هر یک در یولان مانع
 نظر طاقت آن بزار و ز نور
 بگویش کسی کاید آواز نشان
 ز لعل و زود کردن و گوش پر

و اگر چید نزد یک بودی بر پیش
 بیدار مرد و آن نیازشش نبود
 بکند بانوی سے فارغ از کتدای
 و طنگاه از بهر خود ساخته
 ندیده درون در شمس را و
 فریضه ترین کار آن بود نشان
 سده ابد ده را بر شریک شد
 فروماند حیران ز لب کار و گشت
 که این تهنیت درین یاد گشت
 زنی رست با این بسی خواسته
 بگوهر ز دریا سبے پاک تر
 نهنگام سختی رعیت نواز
 تقاضیه نسل کیان آورد
 سپه دارد او را نه بنید سپاه
 نه بنید ولی رومی او را کس
 بهر کار با او کند اتفاق
 زیستان هر یک شکر خود و شیر
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم
 و اگر بنید افتد در بالابزیر
 چه در روز خورشید و در شب چراغ
 که بنید در ایشان نزد یک و دور
 شکر خود کند در سحر نام نشان
 لب از لعل کافی و در آن زود

و اگر چید نزد یک بودی بر پیش
 بیدار مرد و آن نیازشش نبود
 بکند بانوی سے فارغ از کتدای
 و طنگاه از بهر خود ساخته
 ندیده درون در شمس را و
 فریضه ترین کار آن بود نشان
 سده ابد ده را بر شریک شد
 فروماند حیران ز لب کار و گشت
 که این تهنیت درین یاد گشت
 زنی رست با این بسی خواسته
 بگوهر ز دریا سبے پاک تر
 نهنگام سختی رعیت نواز
 تقاضیه نسل کیان آورد
 سپه دارد او را نه بنید سپاه
 نه بنید ولی رومی او را کس
 بهر کار با او کند اتفاق
 زیستان هر یک شکر خود و شیر
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم
 و اگر بنید افتد در بالابزیر
 چه در روز خورشید و در شب چراغ
 که بنید در ایشان نزد یک و دور
 شکر خود کند در سحر نام نشان
 لب از لعل کافی و در آن زود

و اگر چید نزد یک بودی بر پیش
 بیدار مرد و آن نیازشش نبود
 بکند بانوی سے فارغ از کتدای
 و طنگاه از بهر خود ساخته
 ندیده درون در شمس را و
 فریضه ترین کار آن بود نشان
 سده ابد ده را بر شریک شد
 فروماند حیران ز لب کار و گشت
 که این تهنیت درین یاد گشت
 زنی رست با این بسی خواسته
 بگوهر ز دریا سبے پاک تر
 نهنگام سختی رعیت نواز
 تقاضیه نسل کیان آورد
 سپه دارد او را نه بنید سپاه
 نه بنید ولی رومی او را کس
 بهر کار با او کند اتفاق
 زیستان هر یک شکر خود و شیر
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم
 و اگر بنید افتد در بالابزیر
 چه در روز خورشید و در شب چراغ
 که بنید در ایشان نزد یک و دور
 شکر خود کند در سحر نام نشان
 لب از لعل کافی و در آن زود

ز مهر تا قدم صورت بخزد
 بر اثر است نوشابه درگاه را
 بر بیکرگان را بعد گونه زیب
 بر آفتاب و گوهر مشکین کشته
 در آمد بجا به چو طایوس نایب
 بر آواز گشت شامشوی بر پشت
 بفرمود کاین بجای آورد
 و کیشان درگاه دیوان او
 فرستاده از در آمد دلیر
 کمر بستند و شمشیر بکشا و باز
 نهانی در آن قصر زمینده دید
 پیر از حور آراسته چون بهشت
 زایش گوهرین گوش گز و نکشان
 ز تابنده یا قوت و رخسار لعل
 مگر کانی و دریا بهم تا خستند
 زن زیرک از سیرت شان او
 که این کاروان مرد است بر ای
 در و کرد باید پیر و پند گ
 ز مهر تا قدم دید و رشت
 چو نیکو نگه کرد بشما خستش
 خبر یافت از شکوه اسکندر است
 ز فیروزی هفت چرخ کبود
 بوشید رخسار و زو شرم کرد

به پیدار او فتنه ای زد
 بزرگ رفت آهنگی راه را
 صف اندر صف آرستان دگر
 فرومشت بر گوهر آگین پرند
 در افشان و خندان چو روشن چراغ
 گرفته معین تر سنج بدست
 فرستاده را در سرای آوردند
 بجای آوردید فرمان او
 سوخت شد چون خرامنده شیر
 بر سم رسولان بزدشش نماز
 بهشتی سرای فرغیده دید
 بساط زمین گشت عنبر سرشت
 شده چشمنیده گوهر نشان
 خرامنده را آتشین کشت لعل
 همه جوهر اینجا بر انداختند
 در آن داوری شد هراسان او
 چرا سم خدمت نیار و بجای
 که از مانداردش کو بندگی
 رنجیده را در محاکم زد عیار
 تحت خود را امکه ساختش
 نشستن به تخت را در خورست
 بسی داد به شاه عالم درود
 نخستین نمودار از مکر کرد

[illegible][illegible]

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

۱۵۹
که خاتم النبیین است
پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله

مجلس شورای اسلامی

مجلس



6666

22	21	20	19	18	17	16	15	14	13	12	11	10	9	8	7	6	5	4	3	2	1
----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	---	---	---	---	---	---	---	---	---

شماره پنجم و هفتم

1

ز تیغ سکنه ر چه رانی سخن
مرا خواند اسی و خود بدام امدی
فرستاد تا اقبال من پیش من
چنانکه ارگفت اسی سزاوار است
سکنه محیطست و من جوی آب
مرا چون نهی در عیار کس
دل خود ز بد عهدی آزاد کن
سکنه ر چه گوئی چنان بکسست
بدرگاه او پیش از آنست مرد
و گر بار نو شایه هو شمنه
کزین پیش بر دلفری مباحش
ستیزه میا در درین داوری
پایست بزرگست و نامت بزرگ
فرستاده را نیست این منیر
نه چواری خویش را کم گشت
در آمد به تنندی و خونخواری
جز نیم نشانی پوشیده هست
جوابش چنین داد شاه دلیر
اگر من بچشم تو نام آورم
مرا با پایم بزرگان چه کار
اگر تندی زیر پنیام هست
اگر در میا بجی و لیسه ادم
در این شاهان و پسر کیان

سیکندرتوئی چارہ خوشی کن
 نظر نچتہ تر کن کہ خام آدمی
 زہی طالع دولت اندیش من
 پڑوش کن جز بفرمان بخت
 نہ تہمت سایہ بر آفتاب
 کہ یابی چو من یاس بانش لہی
 وزین خوبر شاہ را یاد کن
 کہ حال پیغام خود خود پس ست
 کہ اورا قدم رنجہ بالیست کرد
 ز نویشین لب خویش بکشا دند
 نباراستی یک کبی بی باشش
 کہ پید است نامت نہام اوری
 نقشہ کن شیر در چرم گرگ
 کہ باماہتندی بہار و نفس
 نہ در پیش من پشت را خم کند
 بخرشہ کرا باشد این یارگی
 کہ زور از پو شمشیدہ آید بدست
 کہ ناید زرو باہ پیغام شیر
 سکندر نیم زو پیام اورم
 تصرف نیابد درین پردہ بار
 تو دانی و آنکس کہ این نقش
 نہ از رو بہ از نزد شیر آمد م
 پیام اوران امیند از زبان

[illegible][illegible]

معلوم شد که تو در حدیث و کتب
پیشین این کتاب
حاکم ای غنی و عزیز
بشت را هم می نمود
و دیوانه من از خواب بیدار
اینکه اوقات بخود
کبر و شان لغوی قاصدا
دیای مهر و دست مودی
تو چه کردی

147

۱۹۴۵

تاریخ ۱۳۰۴

کتابخانه
مکتبہ اسلامیہ
۱۲۰۰

۵۷

قد ايسر

بساط زر افکند به بالای تخت
بر و چار کاسه ز بلور ناب
سوم بر زیاقوت و چارم زرد
که تا ستر نوشتابه ماند نهان
ببیند که سنگیست در خوان خزان
و مان بر خورش راه بکشا و باز
بخور این خورشها که و پیش است
نوا کج مزین تا نمانی خجسته
همه سنگ شد سنگ را چون خورش
طبیعت کجا خواهد این رنگ را
بر عبت بر و دست بدون تو
که چون سنگ را در گنویت راه
کنی و او در پیای ناکردنی
که نتوان از و طعمه ساختن
در و سفلگان چه بازیم خجسته
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
خور و نذ چون سنگ بگذشتند
بیک سنگ شتو تا بمانی بجای
با خور و خوان کرده دست شو
از شیر مردان بهوش و توان
جو هر بجز سنگ نارد بدست
که گویند به جو هر بختی نخست
گوهر نباید تهی تاج شاه

خدا از پی مهر و نیک بخت
 بنامه یکی خوان خوشید تاب
 یکی از زرد و دیگر از اصل پر
 ولی بو و سر پوش بالامی شان
 سکنه رچو سر پوش شان کردار
 چو بر نازده و سته باشد دراز
 بنده گفت نو شایه بختبای دست
 نو شایه شه گفت گامی ساد دل
 در چرخ یاقوت و خوان زرم
 چگونه خورد آدمی سنگ را
 طعمی پیاور که خوردن توان
 بخندید نو شایه در روی شاه
 چه از پی سنگ نا خوردنی
 پیوسته می پاید سدا فرختن
 نو شایه خوردنی اند این سفایه سنگ
 رنگین ره که از سنگ ناید کشاد
 لیساییکه زمین سنگ برداشتنند
 نیز از نه مرد و سنگ آزمای
 پیغاره ان زن نقر گو
 نو شایه گفت آن شهر بانوان
 سخن خوب گوئی که جوهر نیست
 لی آنکه این نکته بودی دست
 اگر به دو گوهر سے به کلاه

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بهر مودته کاش افروختند ز باوه چنان آلتی بر فروخت برود و سوسه و لعلهای دگر چو شنگ سوخته بر لاجورد دگر باره در ضمیمه اند شاط چمن باز نوشد شمشاد و سرو نواگر شد ندان پیر بچهرگان ز بجاوه گون باده و نفروز بیا ساقی از باوه جامی بهار رخم را بان باده چون باده کن	برسم معان بوی خوش سم خند که می خوارگان را در وخت همی بر و شب را بشادی بسر سهمور سپید زاده رو باه زرد درآمده شد خسروانی بساط خرامش در آمد بکبک و تدر و نوا آیین بود مهر در مهرگان فشاندند بجاوه بر روی روز ز بجاوه گون گل پیامی بیا ز بجاوه رنگم چو بجاوه کن
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان چین نو شاپر

سجشن فریدون و نوروز جم چنان در شبست بر تخت خویش نوازدگان می درود و جام می نوش و نوشا به چون شکر بران فغانی اسکندر فلیقوس یکی که خود بود سپهبد گار یکاکت همه لشکر از ششم او هوا شد و در خگاه خورشید گرم برونفت از جامه و لواحقاب درم بر درم کینه و کوه و شخ دشمن دم فرو گیر چون چشم گرک	که شادی سترو از جهان نامم نشستند شامان سرافکنده پیش برار استه دست مجلس تمام عروسان بگردشش کرد و رک نکرد اتفاقی بچندین عروس و گرد حرم کرد و توان شکار نگشتند یک ذره زار و رم او زمین خشک و بالین جمشید نرم بماهی گرفتن سحر حوض آب گره بست چون پشت ماهی بیا شده کار گر کینه و وزان بزرگ
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صدا را از آن در کمال شوقی

سجشن فریدون و نوروز جم
چنان در شبست بر تخت خویش
نوازدگان می درود و جام
می نوش و نوشا به چون شکر
بران فغانی اسکندر فلیقوس
یکی که خود بود سپهبد گار
یکاکت همه لشکر از ششم او
هوا شد و در خگاه خورشید گرم
برونفت از جامه و لواحقاب
درم بر درم کینه و کوه و شخ
دشمن دم فرو گیر چون چشم گرک

سجشن فریدون و نوروز جم
چنان در شبست بر تخت خویش
نوازدگان می درود و جام
می نوش و نوشا به چون شکر
بران فغانی اسکندر فلیقوس
یکی که خود بود سپهبد گار
یکاکت همه لشکر از ششم او
هوا شد و در خگاه خورشید گرم
برونفت از جامه و لواحقاب
درم بر درم کینه و کوه و شخ
دشمن دم فرو گیر چون چشم گرک

قلعیهای شکین در انگشت او
ز خاکستری پیرزن درع پوش
بجای پلاس اطلسی بافته
فسه و بر آهین بر او روز
زهر سو بدامن زرا انداخته
چو بر سنج گل برگ نیلوفری
بر یحانی از بیشنا خاسته
کلیچه بر خوان خورشید بود
رفیق مع و مونس همیشه به
بدید ارتنازه بگو سپهر کن
پیام آورد گیت همسایگان
به از زنده ز کشتن آوازاو
بر افروخته شاه گینی فرو
بر و گاه در ارج و گاهی تدر
بر و کبک نالند چون فغانته
بر و سینه بط زنده ز بر زار
چو بر آتش آری بر آرد و گنیر
زهر یک در گون خورشید
سر و دلو آیین تراز با بگ رود
نک راز حسرت جگر تافته
شکر خواره را کرد دندان دراز
ابا نامی پرورده بابوی شکر
توچ و به و نار و نارنج نیندر

و بیری قلم رسته از پشت او
نشت تبه ج اندر اطلس فروغ
زهر پلاس رسن تافته
چو در کورگه مرد اسیر گر
شیرازه که اسیر ز ر ساخته
و خان از بر شعله آفر
سفاکی بر یحان بزار است
نه آتش گل باغ جشید بود
فر و زنده گوهر نیک و بد
شکسته گل خور و او غار بن
ترنم سدرای سی مایگان
ترنم گارنگی که ز دسار او
بدین زندگی آتش زنده سوز
چو برگ گل سرخ بر شاخ مرد
ز بسدی خیاری بر افراخته
اگر بای بط بر سر آرد چار
تن بط بود در خور آب گیس
در ان باغ مرغان بگوش آمده
ضراحی بر او و بانگ سرود
جگر با بخون در نمک بافته
شکر پاره بانوک و ندان بر آرد
کباب تر و بوی افرا خشک
ز آچار نا انچه باشد عزیز

و بیری قلم رسته از پشت او
نشت تبه ج اندر اطلس فروغ
زهر پلاس رسن تافته
چو در کورگه مرد اسیر گر
شیرازه که اسیر ز ر ساخته
و خان از بر شعله آفر
سفاکی بر یحان بزار است
نه آتش گل باغ جشید بود
فر و زنده گوهر نیک و بد
شکسته گل خور و او غار بن
ترنم سدرای سی مایگان
ترنم گارنگی که ز دسار او
بدین زندگی آتش زنده سوز
چو برگ گل سرخ بر شاخ مرد
ز بسدی خیاری بر افراخته
اگر بای بط بر سر آرد چار
تن بط بود در خور آب گیس
در ان باغ مرغان بگوش آمده
ضراحی بر او و بانگ سرود
جگر با بخون در نمک بافته
شکر پاره بانوک و ندان بر آرد
کباب تر و بوی افرا خشک
ز آچار نا انچه باشد عزیز

و بیری قلم رسته از پشت او

نشت تبه ج اندر اطلس فروغ

جگر با بخون در نمک بافته

و بیری قلم رسته از پشت او
نشت تبه ج اندر اطلس فروغ
زهر پلاس رسن تافته
چو در کورگه مرد اسیر گر
شیرازه که اسیر ز ر ساخته
و خان از بر شعله آفر
سفاکی بر یحان بزار است
نه آتش گل باغ جشید بود
فر و زنده گوهر نیک و بد
شکسته گل خور و او غار بن
ترنم سدرای سی مایگان
ترنم گارنگی که ز دسار او
بدین زندگی آتش زنده سوز
چو برگ گل سرخ بر شاخ مرد
ز بسدی خیاری بر افراخته
اگر بای بط بر سر آرد چار
تن بط بود در خور آب گیس
در ان باغ مرغان بگوش آمده
ضراحی بر او و بانگ سرود
جگر با بخون در نمک بافته
شکر پاره بانوک و ندان بر آرد
کباب تر و بوی افرا خشک
ز آچار نا انچه باشد عزیز

162

کشتاد از خزینہ در بستگی
ز گوهر گشته شکر آمد به سبج
غنیمت کشتا نرا اگر ان گشت مهر
که لختی ز چشم بد اندیشہ کرد
بهر جا که شد راه دشوار و شست
سپاهش بگردون کشیدند گنج
که در حبس باز و کلین گوی را
تبری و خشکی رساند قیاس
در ازایش چندست و پنهان چند
براه اردانرا که از ره شود
رماند ز خون حلق آزار
ز بهر سر انجام کاری کند
که دارد در دور دور و بلاک
شو در وزی دشمنان گنج او
تبر سید چون گنج بسیار دید
که ترسد ز ایشان تنانند خست
و دوستی زندیق بر بوی رنگ
صد و سیزد بود با او بر
تندیر هر شغل صاحب قیاس
اینا س فرزانہ بود اختیار
کز دیگران چاره برخوردار
معین را ند با کار نسخی چنان
که شه گنج نماند کز در زمین

سپهر را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گویای بران گنجیدان
بدان تا چو آیند از راه دور
گویای که بر گنج خویش بپورند
منه این رای را عالم ارای دید
همه بر زمین گنج راهی کرد
افشار سودا هر کرا گنج بود
پراگنده هر یک در آن کوه و دشت
حد اهر یکی بر سه مال خویش
چنان بود شب بازی و دزگار
زینختن ساز دیگر در آمد به دم
همان لشکرش را ز بس بگل ساز
ز بس گنج پیدا که دریافتند
چو در خانه روم که دزد جای
یکی دیر سنگی بر افراختند
همان سخت گنجنامه که بود
که تا هر که او باشد ایزدیش
هنوز اندران گنج دیرینه سال
کسانیکه از راه غد متنگه
از آن گنجنامه دزدش یکی
بیایند و آن گنجدان بشکنند
گرداود دولت مرا پای سنج
بیاستی آن می که ناز و رو

بویرانها گنج پنهان کنند
 طلسم کند هر یک از خود و عیان
 زهر تیره چاهی برارند نور
 نمودار پیش پشیمانش را ورنه
 سید را سلامت دران رای دین
 طلسم بدان گنج برپایی کرد
 نهان کرد و زبردش ریخ بود
 بگل گنج پوشیده خود باز
 برانگیزشت شکلی ز شمال خورشید
 که شه را در گگون شد آموزگار
 فرد ماند گنج اندران مرزوم
 بان گنج پنهان یا مدینه ساز
 سو گنج پوشیده زشتا قضا
 و شغل جهان در کشیدند پای
 بجهور طاعت مستدیر و افتادند
 بدارنده و بر داد خیزد و
 ازان ناصحان می آرد و دست
 بسی گنج مانده ازان ناصحان
 کنند آن مستحانه را حاکمی
 اگر بشیر یا سرشد و گرانند
 دزدان گنج پارسی خود میکنند
 که پایم زورفت زنیسان گنج
 جوانی دهد عمر باز آورد

[illegible][illegible]

پیمان کنند
 یب از خود و پیمان
 برارند نور
 پیشتر آورند
 دران رای
 بلخ بریای کرد
 بردنش سبج بود
 شیده خود باز
 لی ز تامل خود
 و ن شد اموزگار
 اندران مرز بوم
 ن نیامد نیاز
 پید هشتاد و هشت
 کشیدند یاسی
 پیر و افتند
 واد خیزد و
 غمی آرد و دست
 ره از ان زمان
 تنه را جاگری
 شد و گرانندگی
 پارنج خود پر کنند
 ت زنیسان بلخ
 مر باز آورد

بوی را نهاد گنج
 طلسم کند هر یک
 زهر شیر چنان
 نمودار پیش
 سید را سلام
 طلسم بدان
 نهان کرد و گز
 بگل گنج پوش
 بر این گنج
 که شته را در گز
 فرو ماند گنج
 بان گنج بنها
 سحر گنج پوش
 و شغل جان
 بجمهور طلسم
 بدارند و
 ازان خاص
 بسی گنج ماند
 کنند آن
 اگر بشیر با
 و زان گنج
 که با یحیی و
 جوانی در

اگر شاه فرمان کند
ای بران گنبدان
بخوانند از راه دور
بگنج خویش آورند
رای را عالم ارای دید
گنج را جای کرد
و تا هر که را گنج بود
هر یک در آن کوه و دشت
بر سه مال خویش
شب بازی و دزدگار
و دیگر در راه مردم
ش را ز بس بگدازانند
پیدا که دریافتند
مردم که دزد جای
سنگی بر افراختند
ت گنبدان که بود
او با پشه این و پشه
ران گنج ویرینه سال
از راه خد متکرر
بنا شد و شد شب یکی
ان گنبدان بسته کنند
ت مرا پای رنج
ان می که ناز او رود

۵۷
 سید را
 ز بهر گوا
 بدان تا چو
 گواهی کرد
 شنه این
 بهر زین
 بفرست
 پراگنده
 جدا هر یکی
 چنان بود
 ز نه خست
 همان لشکر
 ز بس گنج
 چو در خاست
 یکی دیر
 همان نسیخ
 که تا هر که
 میفرزاند
 کسانیکه
 از آن گنج
 بیایند و آ
 گرد آورده
 بیاسا قی
 بفرست
 ظاهر ادب
 ۱

۱۶۹
 درین صفت لایف غلامی زند
 کز آن نیک یا بد سرانجام خویش
 که آن درجه باشد سپهرش
 که نامی براری به نیکی بلند
 به نیکی در جامه می فروشد
 فروشنده مشک را ناگرم
 بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
 و هم از نیکانمان زدی ماه و سال
 به این نام نیکو بسی کرد سود
 بدان را بر خویشش نگذاشتی
 نظر پیش کردی بآفتاب دکان
 بخویشش زود بختا نهفته
 از ایشان بهت مرد خوشتی
 که فیروزه را فرق کردی نهنگ
 ازین پیشه کوداشت تنگ اند
 بتعلیم تو دولت آموزگار
 نوزاد نوازی سخن دیگرست
 نواز سبک روان چه آری بیاد
 بگو تا کنیم این همه داریم خرد
 در بهت نیست کردان زخم

کشتاون سکندر شاه و ترا و عیای عیاد
 این ده که این هر دو کم کرده ام
 قناعت بخواب خرم کرده ام

کشتی کو در نیکنامی زند
 به نیکی جهان نیز ورد نام خوش
 بد را عه در گیر دستش
 چه میخواهی ای مرد نیکی پسند
 نیکی جامه در نیکنامی بپوش
 نه چینی که باشد مشکین حریر
 به از نام نیکو در گرام نیست
 مگر از نه آن نو آیین خیال
 سکندر که آن نیکنامی نمود
 همه سوی تیکان نظر داشتی
 ز کشور کشایان شهر و دکان
 کجا زاده که خلوقی یا سفته
 هر جا که زدی بهار است
 چنانکه زان بود فیروز رنگ
 سپاسی که با او بجنگ آمدند
 نمودند کاسی داور روزگار
 ترا فتح و فیروزی از لشکر
 بشیر باید جان را کشاد
 چو هست سلامت در دست بود
 ازین پس که با هم بردان نام

درین صفت لایف غلامی زند
 کز آن نیک یا بد سرانجام خویش
 که آن درجه باشد سپهرش
 که نامی براری به نیکی بلند
 به نیکی در جامه می فروشد
 فروشنده مشک را ناگرم
 بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
 و هم از نیکانمان زدی ماه و سال
 به این نام نیکو بسی کرد سود
 بدان را بر خویشش نگذاشتی
 نظر پیش کردی بآفتاب دکان
 بخویشش زود بختا نهفته
 از ایشان بهت مرد خوشتی
 که فیروزه را فرق کردی نهنگ
 ازین پیشه کوداشت تنگ اند
 بتعلیم تو دولت آموزگار
 نوزاد نوازی سخن دیگرست
 نواز سبک روان چه آری بیاد
 بگو تا کنیم این همه داریم خرد
 در بهت نیست کردان زخم

درین صفت لایف غلامی زند
 کز آن نیک یا بد سرانجام خویش
 که آن درجه باشد سپهرش
 که نامی براری به نیکی بلند
 به نیکی در جامه می فروشد
 فروشنده مشک را ناگرم
 بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
 و هم از نیکانمان زدی ماه و سال
 به این نام نیکو بسی کرد سود
 بدان را بر خویشش نگذاشتی
 نظر پیش کردی بآفتاب دکان
 بخویشش زود بختا نهفته
 از ایشان بهت مرد خوشتی
 که فیروزه را فرق کردی نهنگ
 ازین پیشه کوداشت تنگ اند
 بتعلیم تو دولت آموزگار
 نوزاد نوازی سخن دیگرست
 نواز سبک روان چه آری بیاد
 بگو تا کنیم این همه داریم خرد
 در بهت نیست کردان زخم

تولید و توزیع و ...

جنانند از زمین و او ریهای سخت
سخت بر صحرایه نیاید صواب
چرخش سو کوهر البسه زراند
بدلیر و رگداز با سبب سخت
در آن تا حقن کارز و مند بود
پایین آن شمشیر آراسته
و شری بود با آسمان در بند
در آن و زتنی چنره داشتند
چرخش را سر پرده اشخا زدند
در و زبه بستند بر روی شاه
نبوت که شاه نشا فتنه
اگر خواند نشان داور و دگر
و گرد و فقر و اوری در نوشت
سنان چاره دید آن خردمند شاه
بشکر بفرمود تا صد هزار
بخرنگ غضبان خراش کنند
چل روز لشکر شریف ساختند
زیر تاب او ناوک انگیزه بال
عروسک زنانی چو دیوان شومر
نه عاده برگردا و ره شناس
چو عاجز شدند اندران تا حقن
نقشه کاروان محاسن فو نهاد
په گویند کفای درین بسند کرده

نگهداشت با سبب بر پیروی بخت
بوقت خود پیش داده باید چو
بهرناجیت نابی را نشاند
ز شروان چو شیران برون بخت
ریش برگداز نابی در بند بود
و شری بود و روی بسی خواسته
نگاشت به پیرانشین هیچ مرد
که کس را در آن راه نگذاشتند
رقیبان و زخمیه بالا زدند
نگردند در تیغ و شکر نگاه
سرازد دست شاه بر تافتند
بر حقن نگشتند فرمان پذیر
نداوند در آتش بران کوه و کوه
که بر دار آن بندران بندگاه
و سینه پیرامن آن حصار
بسیلاب نهدن غرق آتش کنند
کران و ز کلوخی نینداختند
کنیدی نه کا شخارساند و ال
خجل گشته زان قلعه چون عرو
نه از گردن شریفش بر شمس
در این جز بر گنجه انداختن
سرا را طلب کرد و ابرو کشا
که آورد و زاندریشه مارا ستود

تولید و توزیع و ...

تولید و توزیع و ...

تولید و توزیع و ...

تولید و توزیع و ...

تولید و توزیع و ...

[illegible]

بزره کسی نام او در نبرد
 در آن شربت از لب شکر تخم
 همان خورد و تا یک بد در خورش
 همه صف کشیدند بر گرد شاه
 که سیاهی دولت بود و لفریب
 سوخت کینسر وی سر کشید
 و راه بیا بینگه تخت شاه
 که کینسر و خفته آمد بهوش
 که بر تخت بنشیند آن تاجدار
 چو سیرغ بر شاخ زرین درخت
 ز کان سخن ریخت گوهر بران
 نماید به پیر و زی بخت راه
 کلید لیست بر قفل بسیار گنج
 بسا جام و تختیکه آر دست
 ندیده چو تو شاه چندین هزار
 سر از تخت گردون بر افراختی
 که تا چند کینسر و کقیباد
 کند کقیبادی و کینسروی
 به پیر و زنجی بر آورد بخت
 بکینسر و مرده جان باز داد
 بهوسید و از تخت آمد بر زیر
 که گنجور خانه در و خیمه ماند
 همان جام فرخ برابر نهند

[illegible][illegible]

چو کرسی نهادند خسر و نشست
چو ساقی چنان دید پیغام را
بر خسر و آورد بارای و هوش
سجور کا خسر فرخت یا ریاد
چو شش جام را دید بر پای فکست
بران جام عقدی ز بازوی چو
که از بی شرابی گم از بی شه
در آن تخت بی تا جو رنبردست
که بی تا جو رخت ز زمین مباد
بمی روشنائی بود جام را
شعشع را بدین تخت باشد نیاز
کسی که بینه کشد رخت را
چو شش رفت گوشت بشکن تمام
بسا مرغ را که چین گم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج
از عقیق در جستن تاج و ترک
بهار چین شاخ ازان بر کشید
کفل گرد کرد و گوران و شست
بهان نافه آهوان مشک بست
گو زنان بازی در شفت اند
چو شیران مانند در مرغزار
بدین غافل میسگد از بیم روز
چو سازیم سخن درین خیر

به جام جهان بین کشا وند دست
 ز باد و برافروخت آن جام را
 که بر باد و کیمبر و این می نوش
 بدین جام و شفت منور و اریاد
 بخوردش یکی جام دیگر بخورست
 برافشانند و شست و بنهاد پیش
 مثل زرد بران جام و تحت نوی
 بران جام بی باد و کحتی گریست
 چو می نیست جام جهان بین بهاد
 بلند می ز شسته تحت پدرام را
 که بر تحت مینو بخسید بنساز
 بنزدان شمار و چنین تحت را
 چو می ز ریخت گوی ز زمین آفت جام
 قفس عاج و دام از بر شیم کنند
 نیز از بر شیمی یا دمانده عساج
 که فارع شیم ز شیخون مرگ
 که شمشیر باد و خزان را ندید
 مگر شیر ازین گور که در گذشت
 مگر چپک و ندان پوزان شکست
 هزاران نائل مگر خفته اند
 کند رو به انگس آسنا شکار
 که در مانده آتش رخت سوز
 که در وی شود دیگری جایگیر

مجلس علم اسلام بر وتران اسلام آراسته و خوش و خرم و آرام و همیشه آباد

[illegible]

این است که در این کتاب
 سابق گفته که کند که کند
 تخت از دوازده سال
 سخن از خوشتر و عاقل
 تعلیم و تفریح است و این خلایق
 کما در ده است و زیاده
 از شش و نیم و در این
 کائنات است و غیر از شش و نیم
 بخور که بعد از این و حادی
 اگر چه پیش از این تعلیم است
 است یکین در روز و در
 است یکین در روز و در
 گویند و کلاه خود آبی
 کوش و پای افروز و زیاده
 و ترجمه بعضی از این
 این است و جامع که در این
 چنان ساعت از راه است
 که نمود و غلغلین شد
 کنی تاج و تخت از این
 مسج اولی برای علت است
 کند که در این علت است
 غفلت بی یاد و شایسته
 و در پیش ای چیز است

ان بین کشا و مدد هست
را فروخت آن جام را
که بخشد و این می نوش
م و ششمت ستره دار باد
سایکی جام دیگر خوب است
و ششست و نه باد پیش
بر آن جام و تحت نهی
م بی باوه رختی گریست
ست جام جان بین مباد
شسته تحت پدرم را
مینو بخسید بنماز
نمار و چنین تحت را
ست گویز مین آفت جام
م دوام از پریشم کنند
یادمانده عساج
ششم ز شبنون مرگ
یاد و خزان را ندید
ن گور گم در گذشت
ندان یوزان شکست
نل مگر خفته اند
نگاه آسنا شکار
د آتش رخت سوز
شود و دیگری جایگیر

به جام جهان
 ز باوه در
 که بر پا و
 بدین جهان
 بخور و شیر
 پافشانند
 مثل زود
 بران جهان
 چو می نمید
 بلند می ز
 که بر تخت
 بنده ان
 چو می رنج
 نفس عالم
 نذر ابریشمی
 که نازع
 که شمشیر
 مگر شیر از
 مگر چنگ و
 هزاران
 کند رو به
 که در مانه
 که در و می

۱۸۶
الحمد لله رب العالمین
چو کشتی نهادند خسر و نشو
چو ساقی چنان دید چو
خسر و او را و بارای
بجور کا خسر فرخت یا
پوشه جام را دید بر پای
هران جام عقدی ز بازو
از بی شرابی گه از بی
ران تخت بی تا جو رنبد
بی تا جو رخت ز زمین
ی روشنائی بود جاء
نهی را بدین تخت باشد
سی کو بید کشته رخت
و شرف رفت گو تخت بشک
سازع را که چین گیم کند
از شلخ بستان کند تخت
عینیم در جستن تاج و
چین شلخ ازان بر
گل گرد و دگر و ازان و
ان نافه آهوان مشک
زنان بازی در شفت
شیران مانند و مرز
ین غافل میسگه از بیم
سازیم بختی در بین
لعل از لعل پادشاه
لعل از لعل پادشاه
لعل از لعل پادشاه

درخت هوار شده بود و در ست
می نایب ناخوده مستی کنی

چو زعفران گشته خنده ناک
پوشانان کن خوب خوشوارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش
بختی بختی توان رخت برد
بلاتار با کن زرا از کن
گر ازنده صفت سس اخور و
که چون خسرو از تخت کینوسی
نشسته کی روز بالاسی تخت
شمانده بیکی در اندو باد
شاه جهان را از پوشیده گفت
که بر تختان بوس این بارگاه
شمار ملک نایب شد یار
که شاه بر حل و عقد یکده دشت
چنان داشت ملک را پیش بوس
بشیر طلیه در عهد شده داشت
بخدمت الله از هیچ بالا و پست
ولیکن جو گردنده آمد سپهر
زمانه بیک و بد آبتینست
نکشته درختی براند ز رسته
گزاینده عفرتی آشوبناک
شبانان که آموخته بستی کنند

به چنان سرشش تا نهید سرست
اگر می خوری می پستی کنی
خو زعفران تا نگردی لالک
هر اسان شو از روز چهارگی
کسی جان بزو کو بود سخت کتور
بگو گرد و نطق آتش کس نمرود
سهر انجام دیباچه در سخن
چنان در کشد نقش این لاجورد
سو لشکر آمد بجایک روی
بر اندیشه کوی می بست نعت
باین پیکان زمین بوسه داد
خبر دادش از لشکار و نهفت
ز تخت صخره آمد مژده شاه
سخن را چنین بنیاد عیار
نیابت گر خوشترن بر گشت
که آزارشی نماند از کس کس
پذیرفتار آنکه داشت شتم
نیامد درین ملک موی شکست
بگیر و چنان گرد و از کین مهر
ستاره گوی دوست که و شمع
کنند دعوی از تخم کاوس کی
شمانده چون او با بر ملک
ز تیرش مگر چه بدستی کنند

درخت هوار شده بود و در ست
می نایب ناخوده مستی کنی

چو زعفران گشته خنده ناک
پوشانان کن خوب خوشوارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش
بختی بختی توان رخت برد
بلاتار با کن زرا از کن
گر ازنده صفت سس اخور و
که چون خسرو از تخت کینوسی
نشسته کی روز بالاسی تخت
شمانده بیکی در اندو باد
شاه جهان را از پوشیده گفت
که بر تختان بوس این بارگاه
شمار ملک نایب شد یار
که شاه بر حل و عقد یکده دشت
چنان داشت ملک را پیش بوس
بشیر طلیه در عهد شده داشت
بخدمت الله از هیچ بالا و پست
ولیکن جو گردنده آمد سپهر
زمانه بیک و بد آبتینست
نکشته درختی براند ز رسته
گزاینده عفرتی آشوبناک
شبانان که آموخته بستی کنند

درخت هوار شده بود و در ست
می نایب ناخوده مستی کنی

چو زعفران گشته خنده ناک
پوشانان کن خوب خوشوارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش
بختی بختی توان رخت برد
بلاتار با کن زرا از کن
گر ازنده صفت سس اخور و
که چون خسرو از تخت کینوسی
نشسته کی روز بالاسی تخت
شمانده بیکی در اندو باد
شاه جهان را از پوشیده گفت
که بر تختان بوس این بارگاه
شمار ملک نایب شد یار
که شاه بر حل و عقد یکده دشت
چنان داشت ملک را پیش بوس
بشیر طلیه در عهد شده داشت
بخدمت الله از هیچ بالا و پست
ولیکن جو گردنده آمد سپهر
زمانه بیک و بد آبتینست
نکشته درختی براند ز رسته
گزاینده عفرتی آشوبناک
شبانان که آموخته بستی کنند

درخت هوار شده بود و در ست
می نایب ناخوده مستی کنی
چو زعفران گشته خنده ناک
پوشانان کن خوب خوشوارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش
بختی بختی توان رخت برد
بلاتار با کن زرا از کن
گر ازنده صفت سس اخور و
که چون خسرو از تخت کینوسی
نشسته کی روز بالاسی تخت
شمانده بیکی در اندو باد
شاه جهان را از پوشیده گفت
که بر تختان بوس این بارگاه
شمار ملک نایب شد یار
که شاه بر حل و عقد یکده دشت
چنان داشت ملک را پیش بوس
بشیر طلیه در عهد شده داشت
بخدمت الله از هیچ بالا و پست
ولیکن جو گردنده آمد سپهر
زمانه بیک و بد آبتینست
نکشته درختی براند ز رسته
گزاینده عفرتی آشوبناک
شبانان که آموخته بستی کنند

سعاد و تبار و می نمود باز
سخن را گذارش بیاری رسید
گزارش کنایتی کن مغز را
بهر د جهاندار فرسخ نبرد
گزارنده حرف این مسبح
که چون شاه فارغ شد از کاغذ
روان کرد لشکر تبارج فور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام
همه ملک و مالش تبارج داد
چو افتاده شد خصم در پای او
وز اسباب رفتن علم بر فراخت
سته چیرست کان در سه ارامگاه
بهند و شان سپ و در غارین پیل
جهاندار چون دید کان آب خاک
ز بهند و ستان شد بتبت زمین
چو بر اوج تبت رسید افسرش
بهر کشید کاین خنده از بهر بیت
نمودند کاین ز عفران گونه خاک
عجب ماند نه ان بهشتی سواد
بد شواری راه بر خشک و تر
رّه از خون جنبیدن خشک وید
چو دید اهو دشت را نافه دار
بهر چاکه لشکر گذر داشته

نو ازنده که ساز زنبو اخت ساز
 شنگو بامید واری رسید
 گذارمش ده این نامه لغز
 خبر ده که با فور فوران چه کرد
 ز پرده چنین بیناید خیال
 گهی دانی میکرد و گهی راسی صید
 ز غیر و زیش کرد یکبار دور
 بد اندیش راس در اید بدام
 سرش را ز شمشیر خود تاج داد
 بدیگر کسی داد شد جای او
 که آن خاک بابا و پاپان است
 بود هر سه کم عمر و گردن تپاه
 بچین گردن زنیان شاید دلیل
 ز پوینده اسپان برار و ملاک
 و ثبت در اید با تمامی حسین
 بخشنده در اید همه شکرش
 بجاییکه بر خود پاید گریست
 کند بی بسپار و راضی ناک
 که چون آورده شد بی مراد
 همی پر و منزل بمنزل باسر
 همه و شست پیر ناله لشکر و یار
 نفرمود و گاهو کند کس شکار
 بخروار ناله بر دایسته

[illegible][illegible]

با باد می آمد زویرانه دشت
 که از خرمی سر بهینو کشیده
 روانه بشد و چشمه نهر شکواری
 در حقان بار و روستای شاخ
 چو سیلاب بر پیکر لاجورد
 چو بر شاخ پنا بر اموده در
 چو بر نیفها ناهب رخت
 چو بر سبزه دیبا خط مشکسای
 و گریو در پشت ناسی نبود
 ز سودای هندوستان شد تخی
 بفرمود کردن ستوران یله
 بر اسود با پهلوانان دهر
 کز و فال فیروز می آمد کت
 ازان مرحله سوی چین می رفتند
 بر آورد فریادی از آب خاک
 مسکندر سپه راسو چین کشیده
 همه خار و خشتان پو لاد جوش
 و گریو و خار انگبین دار بود
 شکر یافته شیر آهوه بره
 معبر شد از گرد او صید گاه
 ز نافه گشتی نانشس افتاده بود
 بچشمش جهان چشم تر یاک داشت
 چمنده هزار بر شکاری بنزیر

چو بیهوشی بیابان چین در نوشت
 چو بیهوشی چراگاه آمد پدید
 بهر هیچ کاهی دران مرغزار
 هوای خوش و بیشه های فراخ
 روان آب و سبزه آب خورد
 گیاهان نورسته از آب پر
 بی هو از چشمه انگشت
 سیم گور بر سبزه خاریدهای
 سواد می که در وحی سیاهی نبود
 سکندر چو دید ان سواد می
 در آب و چراگاه آن مرحله
 یکی هفته از خرمی یافت بهر
 و گریه روزی پسندیده است
 بفرمود تا کوس بنواختند
 دهل زن چو شد بدین خشتناک
 چو آیه چینی آمد پدید
 شمشیر بر تازی تیزهوش
 هوای خس و سبزه می خار بود
 ز شیرین گیاه های که دره
 بر آن صید گاه چون گذر دشت
 بر او باد و انج او زاده بود
 کوزنی کز روی بر خاک داشت
 بهما بخوی میشد چو غرنده شیه

از آب بر آید و بیاید
 چو بیهوشی بیابان چین در نوشت
 چو بیهوشی چراگاه آمد پدید
 بهر هیچ کاهی دران مرغزار
 هوای خوش و بیشه های فراخ
 روان آب و سبزه آب خورد
 گیاهان نورسته از آب پر
 بی هو از چشمه انگشت
 سیم گور بر سبزه خاریدهای
 سواد می که در وحی سیاهی نبود
 سکندر چو دید ان سواد می
 در آب و چراگاه آن مرحله
 یکی هفته از خرمی یافت بهر
 و گریه روزی پسندیده است
 بفرمود تا کوس بنواختند
 دهل زن چو شد بدین خشتناک
 چو آیه چینی آمد پدید
 شمشیر بر تازی تیزهوش
 هوای خس و سبزه می خار بود
 ز شیرین گیاه های که دره
 بر آن صید گاه چون گذر دشت
 بر او باد و انج او زاده بود
 کوزنی کز روی بر خاک داشت
 بهما بخوی میشد چو غرنده شیه

چو بیهوشی بیابان چین در نوشت
 چو بیهوشی چراگاه آمد پدید
 بهر هیچ کاهی دران مرغزار
 هوای خوش و بیشه های فراخ
 روان آب و سبزه آب خورد
 گیاهان نورسته از آب پر
 بی هو از چشمه انگشت
 سیم گور بر سبزه خاریدهای
 سواد می که در وحی سیاهی نبود
 سکندر چو دید ان سواد می
 در آب و چراگاه آن مرحله
 یکی هفته از خرمی یافت بهر
 و گریه روزی پسندیده است
 بفرمود تا کوس بنواختند
 دهل زن چو شد بدین خشتناک
 چو آیه چینی آمد پدید
 شمشیر بر تازی تیزهوش
 هوای خس و سبزه می خار بود
 ز شیرین گیاه های که دره
 بر آن صید گاه چون گذر دشت
 بر او باد و انج او زاده بود
 کوزنی کز روی بر خاک داشت
 بهما بخوی میشد چو غرنده شیه

چو بیهوشی بیابان چین در نوشت
 چو بیهوشی چراگاه آمد پدید
 بهر هیچ کاهی دران مرغزار
 هوای خوش و بیشه های فراخ
 روان آب و سبزه آب خورد
 گیاهان نورسته از آب پر
 بی هو از چشمه انگشت
 سیم گور بر سبزه خاریدهای
 سواد می که در وحی سیاهی نبود
 سکندر چو دید ان سواد می
 در آب و چراگاه آن مرحله
 یکی هفته از خرمی یافت بهر
 و گریه روزی پسندیده است
 بفرمود تا کوس بنواختند
 دهل زن چو شد بدین خشتناک
 چو آیه چینی آمد پدید
 شمشیر بر تازی تیزهوش
 هوای خس و سبزه می خار بود
 ز شیرین گیاه های که دره
 بر آن صید گاه چون گذر دشت
 بر او باد و انج او زاده بود
 کوزنی کز روی بر خاک داشت
 بهما بخوی میشد چو غرنده شیه

لشکار افغان در بیابان چین
 هریر زمین زیر سم ستور
 بمقر اخه تیر پس لو لشکار
 اژیم گوزمان سرین تابهر
 کمان شهنشه کین ساخت
 پشانی نوک تیر خدنگ
 تیغیر گردن دران جید گاه
 چو حرکت حصاری زکار افتاد
 ز سو دای شب همچو بند وزنی
 شهنشه فرو داد از بار سنگ
 پدید آسایش او روه رای
 چو خاتون ینما بخت سال زر
 چنانی ز بند وزد و داسفت
 ز کوس شهنشه بر آمد خروش
 شه عالم اینج گیتی نور و
 فلویله زدند اخر ایگینتند
 شهر شد بخاقان که صحر او کو
 در اید کی سیل ز ایران زمین
 شهنشه سیلی که در کوه و دشت
 بگر گش زمین را شربا کنند
 سیاه اثر دانی که در تیج بوم
 جوش داغ بر روی فرمان اوجت
 ابرار سنجند تا راج را

پرده اخت از گور و آهوز مین
 شده گو چشم ز پی چشم گور
 بسی نافه افکند آهوز نواف
 ز پیکان زرگشته چون کان زر
 گوزنی بهر تیرے انداخته
 تنی که دهرای چین از رنگ
 یکی روز تا شب بسر برد شاه
 عروس جهان در حصار افتاد
 شده جو زنان گد و هر بر زنی
 همان لشکر بخش نیز یکبارگی
 بنجید تار و زمره نغز جای
 ز خرگاه خسلخ بر او و سر
 چو یغا و غلغ نشد از روشنی
 بینا و غلغ در افتاد جوشش
 دران خاک یکماه کرد و بخورد
 بسبز انوران بر علف رختند
 شد از نعل پولاد و پو شان ستوه
 که فی چین گذارند خاقان چین
 ز طوفان پیشینه خوابد گشت
 بلاک نهنگان دریا کنند
 نیامد چنان تند نشیری ز روم
 سیه شنی رنگ ز افغان اوست
 ز شایان بپند و سینه تاج را

[illegible]

چونکہ انھوں نے اس وقت تک اس کی تصدیق نہیں کی تھی کہ ان کے پاس اس کی تصدیق کرنے کے لئے کوئی چیز نہیں تھی۔

2

[illegible]

10



10

10

62

卷之六

11

1931

34

1

بهتر جایگزین رونق انگیند کار
 پنجه پیش کردن ندارد در رنگ
 همان ایمن اندویش داد آو
 بمیدان سر شمشواران بود
 جو خنود خیال نریسایدش
 فراوان شکیب است اندک سخن
 سیاست کند چون بود کینه ور
 لبش در سخن موج طوفان زند
 بقدر بیرپران کنسد کار
 پندش با یزد به بیگاه و گاه
 چون در زین کشد سر و آزاد را
 هم او را در بود و ژنده پیل
 مبادا که پیش حرفی کنسد
 پس و پیش چیر جاساند چو مار
 طوکان که افسر نشان داشتند
 جز او نیست در لشکرش تیغ زان
 نیندیشد از هیچ خو خوار
 فراخ افکند باز که را بساط
 نه بنیز ز تعظیم خود در کسی
 خزینه است بخشیدن و گوهرش
 بخوابند گان گر کسی زروند
 مرادی که آرد و لشش در شمار
 چو خاقان خریافت زان خبر دی

بجز در شهبان و جز در شکار
 شکلیا بود چون رسد وقت جنگ
 ملک بر ملک زاده برزاد است
 بستی به از پوشیاران بود
 چو طبیعت کند بومی طیب بدیش
 که در راستی رنست چون سرو بن
 بخشاید انگه که یا بد ظفر
 همه رای با فیلسوفان زند
 جوانان بر دسوی پیکار تا
 نیفتد به بد مرد اینر دپناه
 بر اسپ که پیل افکند با در
 کم از قطره باشد بد ریای نیل
 ز چرم ار چه شیرست خونی کند
 چپ در است آتش زندیون شهرار
 جهان را با لشکر کشان داشتند
 ز سی لشکر ارای لشکر شکن
 مگر کز ضعف و جبار
 باند از حبه ^{شبهه} چو یا بد نشاط
 چو بیند نوازشش نماید بسی
 طویله بود و داون اشترش
 بجای زر و ملک و کشور دهد
 و در روزگار شش کم روزگار
 شکویند از ان فرّه اینر وی

[illegible]

بیاد احوالی کنس دولان
 کنیز است از آنکه تم کشی را
 که میسلح او شود اول نو نیم
 میکند که میسلح او را میسلح
 و نو سنی را کار فرمایید
 تو کبیر بس و میسلح
 چیز به نندن نوئی از جوان
 ایستد یعنی دوسوی میخان
 قدرت داد که ایستد
 پس پیش
 نند
 نینج به جان به میسلح
 است و میسلح
 تو را به میسلح
 ایستد یعنی
 نند و میسلح
 سر و میسلح
 ایستد یعنی
 ایستد یعنی
 ایستد یعنی

ایک روز ایک شخص نے میری خدمت میں حاضر ہو کر کہا کہ میں نے ایک شخص کو دیکھا ہے جو میری طرح ہے۔

دوم است بر باد و غبار
چون کند از این دست
زبان در اندیشه و دم
که دست و از این دست
مگر لوحی

است و در این کتاب
در بیان این کتاب
در بیان این کتاب

تونس

1

چو شاهین و بحری در آید بکار
شاهان ما میاید بی پای و خاک
سگان نیز کان استخوان میخورند
هر جا که نیروی من بی فشار
چو کین آوری کین ستانی کنم
اگر گوهر و بادت کر نهنگ
ندید می گریغسم انگیخته
من آن گنج و آن اثر و لایکم
نزد تو آن گنج و آن اثر و لایکم
گرائی تخت و پرند ا ورم
در شستی و زمی نمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر ورم
و گرنه در اندازم از او کین
چو نامه بخوانی نسازی و رنگ
تغافل نسازی که دریای تیز
زبانان یکی مرد و مرد شناس
فرستاد نامه نغز و د
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
از آن پیش در دل ادهراس
و شوهر خیالی بر و بست راه
و شوهری در اندیشه تاب آورد
بیاسانی آن باد و چون گلاب
گلای که آب جگر داد و دست

و بد ما هیان را بر خان زندکار
مرا از دما و در و هن چون نهنگ
بدندان چون تیغ نان می خورد
مرا بود غیر و ز س و دستبرد
سو مهربان مهربانی کنم
ز دریای من هر دو آید بچنگ
نهنگی و گوهر بر و ریخت
که زهر است پازهر در ساغر
خبر ده مرا تا چه آرد بهی
و گرنه سرت در کند ا ورم
بدین هر دو قول از مودم ترا
چو خورشید بر خاک چین بگذرم
همه خاک چین را بدریای چین
شمالی بمن صورت صلح و جنگ
بجوش ست چون ابر سیلاب
طالب کرد و گرسند ا و هر اس
بهر سکن در بخاقان سپرد
فرو خواست افتادن از تختگاه
که زیرک منشن بود و شیرک شکار
که بر سر زخم یا شوم نزد شاه
سر چاره گر زیر خواب آورد
بر افشان من تا در ایمن خواب
دو آبی همه در و سر و دست

و بد ما هیان را بر خان زندکار
مرا از دما و در و هن چون نهنگ
بدندان چون تیغ نان می خورد
مرا بود غیر و ز س و دستبرد
سو مهربان مهربانی کنم
ز دریای من هر دو آید بچنگ
نهنگی و گوهر بر و ریخت
که زهر است پازهر در ساغر
خبر ده مرا تا چه آرد بهی
و گرنه سرت در کند ا ورم
بدین هر دو قول از مودم ترا
چو خورشید بر خاک چین بگذرم
همه خاک چین را بدریای چین
شمالی بمن صورت صلح و جنگ
بجوش ست چون ابر سیلاب
طالب کرد و گرسند ا و هر اس
بهر سکن در بخاقان سپرد
فرو خواست افتادن از تختگاه
که زیرک منشن بود و شیرک شکار
که بر سر زخم یا شوم نزد شاه
سر چاره گر زیر خواب آورد
بر افشان من تا در ایمن خواب
دو آبی همه در و سر و دست

در این کتاب از اخبار و روایات
و قصص و حکایات و اخبار
و روایات و قصص و حکایات
و اخبار و روایات و قصص و حکایات
و اخبار و روایات و قصص و حکایات
و اخبار و روایات و قصص و حکایات
و اخبار و روایات و قصص و حکایات
و اخبار و روایات و قصص و حکایات

سخن را درو پایدار و نگار
پراگند مشک سبزه بر حور
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو درواضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست

بهر روز تا کاخ و ملک و ساز
جو ای نویسد نزار و ارشاه
ز نام قلم دست چاکر بیز
سخنهای پرورده و لغزب
خطایکه امیدوار سکه دهد
نیکه بند و در خجک را
زبان بند مانی چو بیکان تیز
مکر از سر نامه بود از نخست

نویسنده چینی اردو سر از
سخن را درو پایدار و نگار
پراگند مشک سبزه بر حور
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو درواضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست

نامه خاقان چین بجان اسکندر

بخود و زنده و زنده و ارمه
توان کن و ناتوانا فواد
قلم در کش دیو تاریک چهر
سکوت ده نقطه جاسه گیر
رسانده هر چه خواهد رسید
کسی را بر اسرار او نیست دست
خداوندی مطلق اور است
کز شد پدید آسمان و زمین
که با و افرین بر تو اکر و کار
بدست تو و افرینش کلید
برایان و توران ترا هست دست
علم بر خط مشرق افراسخه
به نوازت شد دل زبیکار سیر

خداوند بی یار و یار همه
جهان آفرین ایزد کار ساز
علم بر کش روشنان سپهر
روشن بخش پرگار جنبش نیر
پدید آور هر چه آید پدید
زگر با خود خاموش و مشاوت
بجز نیکو ناید از هیچیکس
پس از افرین جهان آفرین
سخن را نه در یوزنش شهریار
زهر شاه کاید جانرا پدید
ز دریا بدریا تو کردی نشست
زیر نگار مغرب چو پیر و اختی
مهر قتی جهان بالا وزیر

و دیگر است که در این
نویسنده چینی اردو سر از
سخن را درو پایدار و نگار
پراگند مشک سبزه بر حور
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو درواضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست

افراد و این که در این
نویسنده چینی اردو سر از
سخن را درو پایدار و نگار
پراگند مشک سبزه بر حور
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو درواضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست

در این کتاب که در این شهر است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است

فسانه در از دست شب کویت
 مخم کار فرمای این مرز و بوم
 بنحو که نیز چون من به تندی گویش
 همان به که خاک بود آد می
 کسی نیست در خاک بهتر ز کس
 در قطره زو باز نشاخت
 دیار مرا نموده شد قفسم
 فرون ترکند پیش به و آن
 سپاس خداوند باید نمود
 کزین به ندره خردمند
 بهر جا که آری تو لشکر فر از
 باز از گمانان ازان مرز و بوم
 طبعاً میکه پیش آید از گرم و سرد
 ندارند تعلیم نیست نگاه
 تو چون از دما رخ با سخاوتی
 چو آتش که عاجز کند موم را
 که گردانم که از شهر خود این نیاز
 نشاید بچین تو شده پر خشن
 که این داغ و درد ازان آفتاب
 که افتد و اینز کشتی در آب
 که حکم خدا بر ترا خسرویت
 کند با خداوند قوت ستر
 بحکم تو هر کاری از نیک و بد

عنان باز کش کاژ و ما بر دست
 سکندر تونی شاه ایران موم
 ترا هست چون من بی نقه گوش
 من و تو خاکیم و خاک از می
 همه سروری تو بجا کست و بس
 چو قطره بدریا در انداختند
 حضور تو در ضرب این سنگلاخ
 بهر نعمتی مروایز دشناس
 چو آید دین نعمتی در فستود
 کنم تا زیم شکر نعمت سیح
 شنیدم ز چندین خداوند راز
 فرستی تنی چند را ز اهل روم
 بدان تا خرد آنچه یا بند خور
 بسوزند و ریزند یکسر بجا
 ذخیره چو زان شهر گرد و دلی
 ستانی ز بی برگی ان بوم
 من از بهر آن آمدم پیش باز
 اگر چه برزق و فسون ساخن
 و یک اشتی به ز پر خاش و جگ
 کن کشتی چنیا را خراب
 قوی دل مشو گر چه و ملت تویت
 خود مندر نیست کز رای تیز
 بکار اید عالمی چون خسه د

در این کتاب که در این شهر است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است

در این کتاب که در این شهر است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است

در این کتاب که در این شهر است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است

کسی کو کسی را نیاید بکار
 باصل از جهان یا و شاهی بخت
 همه چیز را از دستش بیاورد
 ز در از فقره کرده و از غشیش از بلو
 سکه سکه قبیله پادشاهان در
 ترازید از بهر عدل آفتاب
 شکار گان را منکن یا ورم
 کوه های چون راسی را بد کند
 چه گرد و جهان گاه گاه از نور
 در آن گرم و سردی سلامت
 جهان که هر فصلی از فصل سال
 از هیچ از ریعی نیاید دست
 هر آنچه آن نگر و در ترشید کا
 میکند ربا نفا نام او است
 میندازد که من نیاید نبرد
 چه بر پشت پیلان نهم تخت حاج
 هر بر بزیان را دارم نبرد
 ولیکن یشای و نام اوری
 گر از بهر آن کردی این جهان
 بدرگاه تو سر نهم بر زمین
 هر کار و آوری در قیاس
 درین داری هیچ پیاده است
 جوابی چنین خوب و خاطر نواز

شمارنده زو بر نگین و شمار
که فرمان و فراتنی ترست
که باشد خلل در بنای سیست
رسانیدن میوه با مشد بزور
ولی خوش نیاید بدندان کس
ستم نماید از شاه عادل پدید
که پرسند روزیت از من داری
غرابی در ابا و سکه خود کند
بگرهای گرم و سیر ماسه سرد
که گرداند از عادت خوش روی
سجاصیت خود نماید خصال
تموز از تموز اور و سر نوشت
بگرد و برگ و گردش روزگار
و گرنی ز ما هر یک اسکندرست
هر ارم یک جنبش از کوه گرد
ز هند و سستان آورند خم خراج
زخم طاق خرنش بر پشت شیر
نیم با تو در جستن دآوری
که چون نندگان پشت ارم نیاز
نه من جمله کشور خدایان بین
بفرمان پذیرد پیرم پیاس
ز همان پرستی مرا چاره است
بقاصد سیر و نند تا بد و باز

۲۱۹
تو نه زانده که کون
چنین از بهر نام و بی نامی
درست می باشد پس آنچه در این
دین است که باید با تمام دین و
در کتب و روایات و احادیث و
عدل و تقوی و غیره و دیگر
خود را در این دنیا و آخرت

[illegible][illegible]

چهارمین فصل در بیان
سیرت و عادت شاهنشاهی

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

میا و نزد مقبل ای میچیت
چو مقبل بست پیش از کفش
بیک مہ کم و بیش با او بساز
مزن سنگ را بکنه سخت
گل کاٹن زنی بر ستون سرای
درستی بود ز خمار بخون
وران کوش کاین اثر دای سیاه
بچین بروران روز نقرین سید
میند ارگز گنبد لا جورد
نوامی جهان خارج منگیست
درین پرده گرساز گاری کنی
طرفدار چین چون دران بودی
ادین کار که کاخیار آمدشش
بران عزم شد کاورد و سرپا
ببند جهان داری شاه را
تماشای آن شاه با فرکند
چو روز دگر خور مشرق شافت

که افکندن مقبل است سخت
پلیا پنجه نشاید زدن بر درفش
که بگانه ایجا نماند دراز
که چون بشکند ویر گرد و دست
گل افکندن نشان یک ماند بجای
ولی ز ننگه موسی نارد برون
بآزم یا بدورین بوم راه
که این اثر و کار و چین رسید
رسد جامه بی کبودی برود
خلل در بریشم نه و شکست
هم اهنک راه که یاری کنی
بکوشش ندیده فلک یاوری
پرستشگری در شمار آمدشش
برسم رسولان شود نر و شاه
همان سرفرازان درگاه را
پیش انگاه تدبیر دیگر کنند
سپه دار چین کار رفتن بسا

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

آمدن خاقان چین خود بر سالت بر اسکندر

شهر که ز ورق کشش آفتاب
سپه دار چین شهریار ختن
بلشکر که شاقه عالم شستافت
چو آمد بدرگاه ششمنشی

ز ساحل در افکند زور قی بر آب
رسولی برار است بر خوتین
بدانسان که این را از کس دنیا
ازان آمدن یافت شش آگهی

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

در بیان سیرت و عادت
شاهنشاهی و عادت

چو برق ز روی سخن برگرفت
که تا بنهره ره یسند به باشد باغ
رخت باد چون گل بر افروخته
نگین فلک زیر نام تو باد
بر آنم که گر بنده را شهسوار
و از از زپوشیده آگاه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام
منم شاه خاقان سپهسالار
شکستند ز گستاخ کار او
چو تندی بر و بانگ بر زد و رفت
شناسم من از باز کنشک را
ولیکن نگه دارم تو زرم و آب
چو شعله رونی بر آن در است
چه بی بستی دیدی از شاه روم
نرمشیدی از زور بازوی کن
گو زن جوان گر چه باشد دلیر
جوانش چنان داد خاقان چین
باین بار که زان گرفتیم پناه
چو من ناگرفته در ایم زور
سپه شیر خندان بود کینه ساز
چو دندان کنان گردن اردی
زمن چون دل شاه رنجور نیست

سراغ از آن از دوا برگرفت
گل سرخ تا بد چو روشن چراغ
جهان از تو سرسبزی آموخته
همه کار دولت بکام تو باد
شبنم سدنایش نیاید بکار
باز راستی پیش او راه نیست
کران پیش کاغذی افتاده ام
که در خدمت شاه بوسم زمین
پسندیده بشم و بازار او
که پیدا بود روی دیار پشت
همان از جگر نافه مشک را
ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
که در پرده پوشیده نگذشت
که یو لا و ازرم دانی چو موسم
که خاک افکنی در تر ازوی من
عنان به که بر تاب از راه شیر
که ای در خور صد هزار طرب
که بی زینباری ندیدم ز شاه
بهر دم اسیح بدخواه سر
که از دور دندان نماید گراز
ز گردن کند خون او تند شیر
جوانم روی شش زمین نیست

نیاید

ای از گردن خود در کشد و بکشد

نورانی که در آن روز
چو برق ز روی سخن برگرفت
که تا بنهره ره یسند به باشد باغ
رخت باد چون گل بر افروخته
نگین فلک زیر نام تو باد
بر آنم که گر بنده را شهسوار
و از از زپوشیده آگاه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام
منم شاه خاقان سپهسالار
شکستند ز گستاخ کار او
چو تندی بر و بانگ بر زد و رفت
شناسم من از باز کنشک را
ولیکن نگه دارم تو زرم و آب
چو شعله رونی بر آن در است
چه بی بستی دیدی از شاه روم
نرمشیدی از زور بازوی کن
گو زن جوان گر چه باشد دلیر
جوانش چنان داد خاقان چین
باین بار که زان گرفتیم پناه
چو من ناگرفته در ایم زور
سپه شیر خندان بود کینه ساز
چو دندان کنان گردن اردی
زمن چون دل شاه رنجور نیست

سراغ از آن از دوا برگرفت
گل سرخ تا بد چو روشن چراغ
جهان از تو سرسبزی آموخته
همه کار دولت بکام تو باد
شبنم سدنایش نیاید بکار
باز راستی پیش او راه نیست
کران پیش کاغذی افتاده ام
که در خدمت شاه بوسم زمین
پسندیده بشم و بازار او
که پیدا بود روی دیار پشت
همان از جگر نافه مشک را
ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
که در پرده پوشیده نگذشت
که یو لا و ازرم دانی چو موسم
که خاک افکنی در تر ازوی من
عنان به که بر تاب از راه شیر
که ای در خور صد هزار طرب
که بی زینباری ندیدم ز شاه
بهر دم اسیح بدخواه سر
که از دور دندان نماید گراز
ز گردن کند خون او تند شیر
جوانم روی شش زمین نیست

چو برق ز روی سخن برگرفت
که تا بنهره ره یسند به باشد باغ
رخت باد چون گل بر افروخته
نگین فلک زیر نام تو باد
بر آنم که گر بنده را شهسوار
و از از زپوشیده آگاه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام
منم شاه خاقان سپهسالار
شکستند ز گستاخ کار او
چو تندی بر و بانگ بر زد و رفت
شناسم من از باز کنشک را
ولیکن نگه دارم تو زرم و آب
چو شعله رونی بر آن در است
چه بی بستی دیدی از شاه روم
نرمشیدی از زور بازوی کن
گو زن جوان گر چه باشد دلیر
جوانش چنان داد خاقان چین
باین بار که زان گرفتیم پناه
چو من ناگرفته در ایم زور
سپه شیر خندان بود کینه ساز
چو دندان کنان گردن اردی
زمن چون دل شاه رنجور نیست

قوی سکنه در اندیشه زده
 زلف و دامن و اندیشه زده
 قوی سکنه در اندیشه زده
 زلف و دامن و اندیشه زده
 قوی سکنه در اندیشه زده
 زلف و دامن و اندیشه زده

که شمشیر من تیر و دندان بود
 کجبا دارم اندیشه تیغ تیر
 که بر من گرفتاری آمد درست
 مرا با تو کفرست کین ساقین
 بدین اعتماد آدم نزد شاه
 نبرد سه مهربانان کس
 غوی بود غدر خواهی بزرگ
 که رخصت برو خاصه بر بلیا
 ز زنهاریان دور دارد گزند
 بدستوری عدل شاه آدم
 خدایش بهر کار زن یا درست
 که بر کشا از دل مردبان
 ز بند گرفتاری ازاو بخش
 چه گستاخی ادب باید نمود
 ندارم ز تو حاجت خود نهان
 که بنیم رضای تو و راه تو
 وزان جنبش آغاز و استقامت
 کنم بر عرض شاه را کار
 همان تیر و در افتد از پشت من
 مگر دور گردوشه از دوری
 چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ
 بسختی چه باید تراشید سنگ
 چه باید سوختن و آدن لگام

مرا بیم شمشیر چندان بود
 چو من با سکنه در اندیشه
 و گر کان جایست نکر و دست
 تو آورده سویی من تا نجات
 خصوص شگری بر گرفت ز راه
 چو من مهربانی نایم خسته
 و گر نیز کردم گناهی بزرگ
 تو ازنده تر شد ز انصاف شاه
 چنان هستند راسه نیار و به بند
 اگر من بدین بار که آدم
 که شاه جهان داد و او دست
 از ان چرب گفتا شمشیر زبانی
 بدو گفت نیک آمدی شاه و باش
 حساب تو زین آمدن بر چه بود
 پناهنده گفت ای پناه جهان
 بدان آدم سوخته درگاه تو
 که زین آمدن شاه را کام حسیت
 گرم دسترس باشه از روزگار
 گر ان کام بکشاید از دست من
 زمین را بوسم بخوابشگری
 چو من جان ندارم ز خسر و دریغ
 که چون بآسانی آید بچنگ
 مرا و بگر در صلیح گرد و تمام

ملازمتی که گویا در
 قوی سکنه در اندیشه زده
 زلف و دامن و اندیشه زده
 قوی سکنه در اندیشه زده
 زلف و دامن و اندیشه زده
 قوی سکنه در اندیشه زده
 زلف و دامن و اندیشه زده

چو تیغ آن که در شمشیر
 و قهر شاه را ماضی
 خدمت شاه را ماضی
 و قهر شاه را ماضی
 خدمت شاه را ماضی
 و قهر شاه را ماضی
 خدمت شاه را ماضی

قوی سکنه در اندیشه زده
 زلف و دامن و اندیشه زده
 قوی سکنه در اندیشه زده
 زلف و دامن و اندیشه زده
 قوی سکنه در اندیشه زده
 زلف و دامن و اندیشه زده

اگر تخت چین باید و تاج فور
و گر بگذری از محاسن
پدیده مهری است بشو
زیانی ندارد که در ملک شاه
چنین قیاسه کین بسش
ز خجسته غلامان کشور
گر فشار خنجر کی بود روی ماه
شهنشاه گفت ای سید در آ
سید زان کشید صم با قصاصی
بد اندیش را که در آرم خاکی
بفرمان پذیری همه کشور
چو توبی شب خون کشید من
سرت را سید بپندی شوم
نه تاج از تو خواهم کشور نه
ولیکن بشو طیکه از ملک خوش
چو آر می من هفت سال
نیوشده فرنگ را ساز کرد
که چون خواهد از من جدا و نیاز
خوار به که پادشاهش مالوم
جان جوی را با رخ نهند او
بگو گفت شش سیاه دین
چو دیدم ترا زیر کوه چو
چو سالار ترکان ز سالار

ز فرمان بری نیست این بنده و
بخشش من جای آبا می من
درم ناسندیده غلامت منم
و یا دست کنند بنده نیک خواه
قبای ترا گویند چنین بسا
بکن بر چو من بنده چینی را
ز من دور به طاق ابروی شاه
نخند که پسیدی آرم سجده
که آرم گفت ملک توران زین
کنم گشتی از کشش بیگانه باطل
نشانم حد اگاهانه نشد مانبر
پای نهادی بپسندم سوز من
ز تاج خودت بهر که مندی دهم
بگیرم در نیکار با تو خفت
گشتی بهفت ساله مرا دخیل
و گر خستیدم بار تو گرد علان
جوابی پسندیده تر باز کرد
نفسه چنین بهفت ساله خراج
خطم بهشت تا بهفت ساله
پسند آمد و گرم شد روز او
بیا مزد تو دادیم ای پویشیار
بیکساله دخیل از تو که هم پسند
بدان خست می شدت غیر و نه

در آید هم پندار باشد
 آه تشنه در اصل بیاری گوی
 زیرا که لفظ کبر است از
 و شیرین قافیه
 اگر آنکه ده نشود و در آن
 بیاسته نموده

[illegible]

۴
بعضی گویان نهادن
سازند بنام کس و شوم
ایده اول در اینجاست
دو دین اول در حق
که اگرگاه در دنیا باشد
در ناسی قاعده نیست
و هر که بیایم میوه بود
بر باب فانیست

طبع است از بخار دهن شربت نکر که ۱۰ قوطی بود یا قوت با سفید راجع سفید مراد از یا قوت با سفید شقیق است در شکر نشین عصاره مرغی طویل که از افق شد و در

[illegible]

زهند وستان خیزد از نگر سے
ز بابل رسد جادو و میهای سخت
سرود از خراسان ورود و اعلا
نموداری از نقش پرگار خوش
که سازند طاقی چو ایروی طاق
حجابی فرود آورد نقش بند
بران گوشه چینی نگار و نگار
مگر مدتی دعوی اید بسیر
حجاب از میان گردد انداخته
نواپین ترا اید چو گرد تمام
وران خسته طاق چون طاق
حجاب از و و پیکر بر انداخته
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
بعینت فروماند یکبارگی
دو از رنگ را بر یکی سان نگار
درین دوران کرد و نیکو نگاه
شربنی پر و ویرده رازستان
نشد صورت حال بروی دست
که این می پذیرفت و آن مینمود
بدیع آمد آن نقش فرزان را
کز آن نقش سرشته باز یافت
حجاب و گرد میان ساختند
یکی تنگدل شد یکی روم فراخ

یکی گفت نیزگ و افسونگری
یکی گفت پر موم شو سخت
یکی گفت کاید که اتفاق
نمودند هر یک بمقتد از خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق
میان دو ابروی طلاق بلند
برین گوشه رومی کند و شکا
نه بینند آرایش یکدیگر
چو زان کار گردند پخته
برینند کز هر دو پیکر که ام
نشدند صورتگران در هفت
بکم مدت از کار پیرداختند
یکی بود پیکر و وارژنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی
که چون کرده اند این دو صورتگران
سیان دو پیکر چو شست شاه
نه بشناخت آن یکدیگر باز نشان
بسی رازشان در نظر باز جست
بلخی و در میان یکی فرق بود
چو فرزانه دید آن دو و بجان را
درستی طلب کرد و چندان شست
لفز و تار و میسان تا غنجد
چو آمد حجاب میان و دو کاخ

[illegible][illegible]

خان آرد و بگوید که من در خدمت خودم
در خدمت کسی نیستم که بگوید که من در خدمت خودم
در خدمت کسی نیستم که بگوید که من در خدمت خودم
در خدمت کسی نیستم که بگوید که من در خدمت خودم

نشد از غمهای او می
نشد از غمهای او می
نشد از غمهای او می
نشد از غمهای او می

رقمهای رومی نشد دایب رنگ
چو شد صفه چینیان بی نگار
دگر ره حجاب از میان بر کشید
بدانست کان طاق افروخته
در آن وقت کان شغل میافتند
بصورتگری بود رومی بیاس
بر آن نقش کان صفه گیرند
بر آن رفت قوی درین داوری
نذارد چو رومی کسی نقش بست

بر این چینی افتاد رنگ
شگفتی فرو ماند زان شهریار
هما پیکر اول آمد پدید
بصیقل قسم دارد انداخته
میانه حجابی بودند افتند
بصیقل همیکه و چینی سرای
با فروزش این سو پدید شد
که هست از بهر هر دو رایاوری
که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت برین شکل *

شستندم که مانی بصورتگری
از چینیان چون خبر یافتند
درفشند و حوضی ز بلور ناب
گزارند گیاه کلب و بیر
چو آنیکه بادشش کند مقیرار
همان سبزه کو بر لب حوض سرت
چو مانی رسید از بیابان دور
سو حوض شد ششند و سر فراز
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تابین و زیب
نگارنده زان کلک مانی دیر

زری سوی چین شد برینبری
بر آن راه پیشینه بشتافتند
بر آن راه بستند حوض و طاق
بر اینجکه موج زان آبگس
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بستند
دلی داشت از شنکی تا صبور
سر کوزه بسته بکشد و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوضه چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فریب
سگ مزده بر روی آن آنگیر

بصورتگری بود رومی بیاس
بر آن نقش کان صفه گیرند
بر آن رفت قوی درین داوری
نذارد چو رومی کسی نقش بست
شگفتی فرو ماند زان شهریار
هما پیکر اول آمد پدید
بصیقل قسم دارد انداخته
میانه حجابی بودند افتند
بصیقل همیکه و چینی سرای
با فروزش این سو پدید شد
که هست از بهر هر دو رایاوری
که بر صیقل چین بود چیره دست
شستندم که مانی بصورتگری
از چینیان چون خبر یافتند
درفشند و حوضی ز بلور ناب
گزارند گیاه کلب و بیر
چو آنیکه بادشش کند مقیرار
همان سبزه کو بر لب حوض سرت
چو مانی رسید از بیابان دور
سو حوض شد ششند و سر فراز
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تابین و زیب
نگارنده زان کلک مانی دیر
زری سوی چین شد برینبری
بر آن راه پیشینه بشتافتند
بر آن راه بستند حوض و طاق
بر اینجکه موج زان آبگس
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بستند
دلی داشت از شنکی تا صبور
سر کوزه بسته بکشد و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوضه چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فریب
سگ مزده بر روی آن آنگیر

این مانی که در راه او
بر آورد کلکی تابین و زیب
نگارنده زان کلک مانی دیر
زری سوی چین شد برینبری
بر آن راه پیشینه بشتافتند
بر آن راه بستند حوض و طاق
بر اینجکه موج زان آبگس
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بستند
دلی داشت از شنکی تا صبور
سر کوزه بسته بکشد و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوضه چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فریب
سگ مزده بر روی آن آنگیر

در و کرم جو نشسته پیش از قیاس
 بد آن تا جو نشسته در آن حوض سب
 چو در خاک چین این خورشید تابش
 ز تابش جاد و پیمای فریبکسار
 بچین تا در گریه چون تا چشم
 همانند از پادشاه چوین چیدر و ز
 زمان تا زمان مهر نشان میفرود
 بد و گفت روزی دو دارم بسج
 که گردم سو کشور خویش باز
 جوابش چنان داد خاقان چین
 باقبال هر جا که خواهی خرام
 کجا موکب شه کند تا ختن
 ز فر هنگ خاقان بیداریش
 بسا لار چین هر زمان بزم شاه
 کمر بسته خاقان بفر ما بر سه
 با پین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک است بالترشش
 چو پای و دهر و راهش سوار
 بالترین پایه پستی کند
 شه آن کرد با چینیان از شرف
 ز پوشید نیهای بغداد و روم
 بنخاقان چین دستگای نمود
 ز تابش خسروی خوان که در چین نهاد

در و کرم جو نشسته پیش از قیاس
 بد آن تا جو نشسته در آن حوض سب
 چو در خاک چین این خورشید تابش
 ز تابش جاد و پیمای فریبکسار
 بچین تا در گریه چون تا چشم
 همانند از پادشاه چوین چیدر و ز
 زمان تا زمان مهر نشان میفرود
 بد و گفت روزی دو دارم بسج
 که گردم سو کشور خویش باز
 جوابش چنان داد خاقان چین
 باقبال هر جا که خواهی خرام
 کجا موکب شه کند تا ختن
 ز فر هنگ خاقان بیداریش
 بسا لار چین هر زمان بزم شاه
 کمر بسته خاقان بفر ما بر سه
 با پین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک است بالترشش
 چو پای و دهر و راهش سوار
 بالترین پایه پستی کند
 شه آن کرد با چینیان از شرف
 ز پوشید نیهای بغداد و روم
 بنخاقان چین دستگای نمود
 ز تابش خسروی خوان که در چین نهاد

در و کرم جو نشسته پیش از قیاس
 بد آن تا جو نشسته در آن حوض سب
 چو در خاک چین این خورشید تابش
 ز تابش جاد و پیمای فریبکسار
 بچین تا در گریه چون تا چشم
 همانند از پادشاه چوین چیدر و ز
 زمان تا زمان مهر نشان میفرود
 بد و گفت روزی دو دارم بسج
 که گردم سو کشور خویش باز
 جوابش چنان داد خاقان چین
 باقبال هر جا که خواهی خرام
 کجا موکب شه کند تا ختن
 ز فر هنگ خاقان بیداریش
 بسا لار چین هر زمان بزم شاه
 کمر بسته خاقان بفر ما بر سه
 با پین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک است بالترشش
 چو پای و دهر و راهش سوار
 بالترین پایه پستی کند
 شه آن کرد با چینیان از شرف
 ز پوشید نیهای بغداد و روم
 بنخاقان چین دستگای نمود
 ز تابش خسروی خوان که در چین نهاد

در و کرم جو نشسته پیش از قیاس
 بد آن تا جو نشسته در آن حوض سب
 چو در خاک چین این خورشید تابش
 ز تابش جاد و پیمای فریبکسار
 بچین تا در گریه چون تا چشم
 همانند از پادشاه چوین چیدر و ز
 زمان تا زمان مهر نشان میفرود
 بد و گفت روزی دو دارم بسج
 که گردم سو کشور خویش باز
 جوابش چنان داد خاقان چین
 باقبال هر جا که خواهی خرام
 کجا موکب شه کند تا ختن
 ز فر هنگ خاقان بیداریش
 بسا لار چین هر زمان بزم شاه
 کمر بسته خاقان بفر ما بر سه
 با پین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک است بالترشش
 چو پای و دهر و راهش سوار
 بالترین پایه پستی کند
 شه آن کرد با چینیان از شرف
 ز پوشید نیهای بغداد و روم
 بنخاقان چین دستگای نمود
 ز تابش خسروی خوان که در چین نهاد

در و کرم جو نشسته پیش از قیاس
 بد آن تا جو نشسته در آن حوض سب
 چو در خاک چین این خورشید تابش
 ز تابش جاد و پیمای فریبکسار
 بچین تا در گریه چون تا چشم
 همانند از پادشاه چوین چیدر و ز
 زمان تا زمان مهر نشان میفرود
 بد و گفت روزی دو دارم بسج
 که گردم سو کشور خویش باز
 جوابش چنان داد خاقان چین
 باقبال هر جا که خواهی خرام
 کجا موکب شه کند تا ختن
 ز فر هنگ خاقان بیداریش
 بسا لار چین هر زمان بزم شاه
 کمر بسته خاقان بفر ما بر سه
 با پین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک است بالترشش
 چو پای و دهر و راهش سوار
 بالترین پایه پستی کند
 شه آن کرد با چینیان از شرف
 ز پوشید نیهای بغداد و روم
 بنخاقان چین دستگای نمود
 ز تابش خسروی خوان که در چین نهاد

بچین در نهاد از خلایق کسی
چو نبود شاه از سر نیکوی
چو ابروی شه بود پیوندشان
همیشه بر خط او سر زدند
بیاساقتی ازاد کن گردنم
سرشکی که از صرف پالودی

که خرس پوشید یا اسلحه
بدان تنگ چشمان فرام ابروی
بچشم و سر شاه سوگندشان
دم از مهر شاه سکندر زدند
سرشکب قلع بریزد و دهم
فرد شود از دامن آلودگی

مهمان آشتن خاقان اسکندر

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
دل را بدیدار خود شاد کن
اگر دغل خاقان چین آیت است
به خلق و عالم بفرمان تست
بخور چیزی از مال و چیزی بدم
مخور جمله ترسم که دیر سیت
در خرج بر خود چنان بر سپند
چنان نهر یکسر سپرد از گنج
بر اندازد کن بر انداز خویش
چو رسته سوزن فرو تنگنی
سخن را گزاشد که نقش بند
کز او ازده شه چنان آیت است
شب و روز خاقان این اوری
که شه را و پادشاه می شکرت
ملوکانه مهانی ساندش

بیاساعتی چین در ابرو میار
ز بند غم اصر و زم آزاد کن
و گر خنگ ایام در ران تست
مکن خرج گین روز بادران تست
ز بهر کسان تیر چیزی سپند
به پیرانه سمر بد بود نیست
که گردی ز ناخوردنش در دشت
که آبی ز پیوده خواری بر رخ
که باشد مبدانه نه اندک خربش
بیا چشم سوزن که در سدر گنی
چنین نقش بر زو و چینی پرند
که چینی برآموده دامن چور
همه جیب از بخت خود یاوری
بهمانی شه کند گنج صرف
جهان در بهم مرگب اندازش

بچین در نهاد از خلایق کسی
چو نبود شاه از سر نیکوی
چو ابروی شه بود پیوندشان
همیشه بر خط او سر زدند
بیاساقتی ازاد کن گردنم
سرشکی که از صرف پالودی
که خرس پوشید یا اسلحه
بدان تنگ چشمان فرام ابروی
بچشم و سر شاه سوگندشان
دم از مهر شاه سکندر زدند
سرشکب قلع بریزد و دهم
فرد شود از دامن آلودگی
مکن ترکی ای ترک چینی نگار
دل را بدیدار خود شاد کن
اگر دغل خاقان چین آیت است
به خلق و عالم بفرمان تست
بخور چیزی از مال و چیزی بدم
مخور جمله ترسم که دیر سیت
در خرج بر خود چنان بر سپند
چنان نهر یکسر سپرد از گنج
بر اندازد کن بر انداز خویش
چو رسته سوزن فرو تنگنی
سخن را گزاشد که نقش بند
کز او ازده شه چنان آیت است
شب و روز خاقان این اوری
که شه را و پادشاه می شکرت
ملوکانه مهانی ساندش
بیاساعتی چین در ابرو میار
ز بند غم اصر و زم آزاد کن
و گر خنگ ایام در ران تست
مکن خرج گین روز بادران تست
ز بهر کسان تیر چیزی سپند
به پیرانه سمر بد بود نیست
که گردی ز ناخوردنش در دشت
که آبی ز پیوده خواری بر رخ
که باشد مبدانه نه اندک خربش
بیا چشم سوزن که در سدر گنی
چنین نقش بر زو و چینی پرند
که چینی برآموده دامن چور
همه جیب از بخت خود یاوری
بهمانی شه کند گنج صرف
جهان در بهم مرگب اندازش

بفرمود خاقان که آرند خور و
 فرو بخت شاهانه برگزیده
 در آن آرزوگاه فرخنده و پس
 بهشتی صفت هر چه در خواستند
 چو خوردند همه لطف خور و
 نشاط می فرمودی سناستند
 شیشه پر امش ز پر کشوری
 نو ساز خدینا گران شکر
 بر کشیم نوازان سعدی
 سرانید گلن ره سپهر
 بهان پای کو بان شیشه
 ز بونان زمین ز خون زن
 که مستند رومی و چینی
 در گنج بکشت خاقان چین
 تخت از جوهر در آمد بکار
 ز بلور تابنده چون آفتاب
 زو پای چینی بر سر وار
 طبقاتی کا فور بابوی شک
 کمانهای چای و چینی
 نگار و زمینان قتل حسام
 یکی کا روان جمله شاهین
 چهل سال با تخت و پر کشوران
 خلا مان لشکر شکن خیل خیل

ارخواستهای زرین خود خاک رود
 چو برگ زر از برگ پیران شاخ
 نکرد از زو با معال میکش
 بر این مایه خوان برار افتند
 به و نه بر باد آورده و با
 بسا لحنی هم از تو فراموشند
 غریب و نساوی و ز شکر
 نفا نون نوازان بر آورد
 بگردون برادر و آواز رود
 ز بس نفقه داده نوازان
 معالقی زن از قصص زن دیو باد
 که بر دهن چو دل هر کسی
 بر آورد از روم و از چین علم
 بیرون است از گنج قارون چین
 زور آمد و درع گوهر نگار
 یکی دست مجلس تری چو آب
 هم از مشک چینی بر انبار
 ز کا خور تر بیشتر خود شک
 گرانمایه شیر باغ چینه
 همه تاز و یک میهنه کام
 بر رخ و گنگ گنگی تیر باز
 بلند فر قوی به فرست آتخوان
 کنیز این که در روم آورده

بفرمود خاقان که آرند خور و
 فرو بخت شاهانه برگزیده
 در آن آرزوگاه فرخنده و پس
 بهشتی صفت هر چه در خواستند
 چو خوردند همه لطف خور و
 نشاط می فرمودی سناستند
 شیشه پر امش ز پر کشوری
 نو ساز خدینا گران شکر
 بر کشیم نوازان سعدی
 سرانید گلن ره سپهر
 بهان پای کو بان شیشه
 ز بونان زمین ز خون زن
 که مستند رومی و چینی
 در گنج بکشت خاقان چین
 تخت از جوهر در آمد بکار
 ز بلور تابنده چون آفتاب
 زو پای چینی بر سر وار
 طبقاتی کا فور بابوی شک
 کمانهای چای و چینی
 نگار و زمینان قتل حسام
 یکی کا روان جمله شاهین
 چهل سال با تخت و پر کشوران
 خلا مان لشکر شکن خیل خیل

از این کتاب در کتابخانه
 کتابخانه ملی و کتابخانه
 کتابخانه مجلس شورای
 کتابخانه آستان قدس
 کتابخانه وزارت معارف
 کتابخانه وزارت عدلیه
 کتابخانه وزارت دارایی
 کتابخانه وزارت جنگ
 کتابخانه وزارت بهار
 کتابخانه وزارت معادن
 کتابخانه وزارت صنایع
 کتابخانه وزارت راه
 کتابخانه وزارت پست و تلگراف
 کتابخانه وزارت فرهنگ
 کتابخانه وزارت آموزش عالی
 کتابخانه وزارت علوم و تحقیقات
 کتابخانه وزارت بهداشت
 کتابخانه وزارت نیرو
 کتابخانه وزارت صنایع و معادن
 کتابخانه وزارت راه و ترابری
 کتابخانه وزارت ارتباطات
 کتابخانه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
 کتابخانه وزارت علوم، تحقیقات و فناوری
 کتابخانه وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی
 کتابخانه وزارت نیرو، آب و برق
 کتابخانه وزارت صنایع و معادن
 کتابخانه وزارت راه و ترابری
 کتابخانه وزارت ارتباطات و فناوری اطلاعات
 کتابخانه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
 کتابخانه وزارت علوم، تحقیقات و فناوری
 کتابخانه وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی
 کتابخانه وزارت نیرو، آب و برق
 کتابخانه وزارت صنایع و معادن
 کتابخانه وزارت راه و ترابری
 کتابخانه وزارت ارتباطات و فناوری اطلاعات

[illegible]

۱۰. مجلس ششم در شانزدهم شهریور ۱۲۸۱

[illegible]

کر این نوروی بر بختن ست
 چو در روی بیگانه نادیده به
 نوکر شاه را نایب از مادر شست
 عروسان مارا بست این چهار
 بفرق کن وی این خلق ریش
 کسی که کشد دیده را در نقاب
 هماندار گر نیک فرمان دهد
 بلی شاه را بملک فسرمان بریم
 چو بشنید شاه ان ز پال وری
 حقیقت شد او را که با آن گروه
 بفرزانه آن قصه را گفت یا ز
 که این خوب و بیان نه بچیز بود
 و با ست از بر چشم بیگانه را
 چه سازیم تا نه هم غولی آگشتند
 چنین داد پا سخ فرستادند
 طلسمی بر این کیم از تافت و شت
 بهر آن زن که در روی او بنگرد
 بشیر طبعی که شاه ارو اینجا شست
 شد از نیک بد هر چه فرزند خوا
 همان دیده دانا به نیک اختر شست
 نو این عروسی در آن جلوه گاه
 برو چادر غی از رخسار سپید
 بهر آن زن که دیدی در از طوط

در کفایت آن

در این با چشم در بختن ست
 جنایت نه بر روی بر دیده به
 چرا یا پدرش و پدر روی و شست
 که یا حجب کن ندارد کار
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش
 نه در مادر بیند نه در انتخاب
 ز ما هر که خواهد بر جان دهد
 و لیکن آیین خود نگذیریم
 زبون شد ز بانفش در آن وری
 نصیحت نمودن نداد و شکوه
 و زو پاره خواست از چاره ساز
 و غیبت که کس نمیشد توت
 چو از دیدن شمع پروانه را
 ز بیگانه پو شیاره روی آگشتند
 که آن زمان شد را پذیر هم سپاس
 که افسانه سازند از آن که گشتند
 بهر روی پو شیاره نه و نگرد
 و زو هر چه خواهد بر جان دهد
 زو و بر بر یک یک کرد و رستا
 و را در بند بر صنعت کرد
 بر آگشت از خار سستکی برآه
 چو بر گن سمن بر سر شک سپید
 شدی وی پو شیاره از شرم

در این با چشم در بختن ست
 جنایت نه بر روی بر دیده به
 چرا یا پدرش و پدر روی و شست
 که یا حجب کن ندارد کار
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش
 نه در مادر بیند نه در انتخاب
 ز ما هر که خواهد بر جان دهد
 و لیکن آیین خود نگذیریم
 زبون شد ز بانفش در آن وری
 نصیحت نمودن نداد و شکوه
 و زو پاره خواست از چاره ساز
 و غیبت که کس نمیشد توت
 چو از دیدن شمع پروانه را
 ز بیگانه پو شیاره روی آگشتند
 که آن زمان شد را پذیر هم سپاس
 که افسانه سازند از آن که گشتند
 بهر روی پو شیاره نه و نگرد
 و زو هر چه خواهد بر جان دهد
 زو و بر بر یک یک کرد و رستا
 و را در بند بر صنعت کرد
 بر آگشت از خار سستکی برآه
 چو بر گن سمن بر سر شک سپید
 شدی وی پو شیاره از شرم

در این با چشم در بختن ست
 جنایت نه بر روی بر دیده به
 چرا یا پدرش و پدر روی و شست
 که یا حجب کن ندارد کار
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش
 نه در مادر بیند نه در انتخاب
 ز ما هر که خواهد بر جان دهد
 و لیکن آیین خود نگذیریم
 زبون شد ز بانفش در آن وری
 نصیحت نمودن نداد و شکوه
 و زو پاره خواست از چاره ساز
 و غیبت که کس نمیشد توت
 چو از دیدن شمع پروانه را
 ز بیگانه پو شیاره روی آگشتند
 که آن زمان شد را پذیر هم سپاس
 که افسانه سازند از آن که گشتند
 بهر روی پو شیاره نه و نگرد
 و زو هر چه خواهد بر جان دهد
 زو و بر بر یک یک کرد و رستا
 و را در بند بر صنعت کرد
 بر آگشت از خار سستکی برآه
 چو بر گن سمن بر سر شک سپید
 شدی وی پو شیاره از شرم

در این با چشم در بختن ست
 جنایت نه بر روی بر دیده به
 چرا یا پدرش و پدر روی و شست
 که یا حجب کن ندارد کار
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش
 نه در مادر بیند نه در انتخاب
 ز ما هر که خواهد بر جان دهد
 و لیکن آیین خود نگذیریم
 زبون شد ز بانفش در آن وری
 نصیحت نمودن نداد و شکوه
 و زو پاره خواست از چاره ساز
 و غیبت که کس نمیشد توت
 چو از دیدن شمع پروانه را
 ز بیگانه پو شیاره روی آگشتند
 که آن زمان شد را پذیر هم سپاس
 که افسانه سازند از آن که گشتند
 بهر روی پو شیاره نه و نگرد
 و زو هر چه خواهد بر جان دهد
 زو و بر بر یک یک کرد و رستا
 و را در بند بر صنعت کرد
 بر آگشت از خار سستکی برآه
 چو بر گن سمن بر سر شک سپید
 شدی وی پو شیاره از شرم

شکر کشیدن سکر از راه خنیاق بر روس

دگر باره بابل پیان آمده است
 خنیاق هم چو پی پیکری می کشد
 از پیشین کان تار یک آهرسته
 هزار افرین باد بر زیر کان
 گزاردده شرح این داستان
 که چون شاه عالم بدانای وم
 به پیروزی ان نقش در خواسته
 ز فوجی حسان با نقش نصیب
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج
 بهر نقشه منتری چسبید اند
 چو منتر در آمد بید خواتنگ
 فراخی کسی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خیر شد که دارای وم
 سپاهی که اند پی پیکری کشد
 دلیران شیرین بی شمار
 کشد انگشتیکه چون تند شیر
 غلامان پیشنی که در دلد و گیر

پری پیش روشن چراغ آمده است
 سرا چون خیال پری میکند
 گدازین که آرم بدین روشنی
 که روشنی زار از تیره کان
 گزارشش چنین کرد بر فرمان
 بفرمود تا سازد از سنگ هم
 چو پیروزه نقش شدار است
 که برست بر نقش ترکان پرند
 شه از پیش پیکری کرد جای
 با سید راحت همی برو رنج
 بهر منتری نقشه چسبید اند
 بهریران بکین تیر کرد وند چنگ
 فرود آمد اینجا بهنگام خواب
 بر اسود و کشند ز اسیر پناه
 کشیده بگردون دره درگی
 سر پرده را در سوروس کرد
 در او بکشید بیدان هر بوم
 چو هر که زند گوه را فوجی کشد
 بمرم گزالی چو پی پیکری مار
 در ارنده سرطای پیلان نیر
 بولی همانند صد چو به نیر

شکر کشیدن سکر از راه خنیاق بر روس
 دگر باره بابل پیان آمده است
 خنیاق هم چو پی پیکری می کشد
 از پیشین کان تار یک آهرسته
 هزار افرین باد بر زیر کان
 گزاردده شرح این داستان
 که چون شاه عالم بدانای وم
 به پیروزی ان نقش در خواسته
 ز فوجی حسان با نقش نصیب
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج
 بهر نقشه منتری چسبید اند
 چو منتر در آمد بید خواتنگ
 فراخی کسی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خیر شد که دارای وم
 سپاهی که اند پی پیکری کشد
 دلیران شیرین بی شمار
 کشد انگشتیکه چون تند شیر
 غلامان پیشنی که در دلد و گیر

شکر کشیدن سکر از راه خنیاق بر روس
 دگر باره بابل پیان آمده است
 خنیاق هم چو پی پیکری می کشد
 از پیشین کان تار یک آهرسته
 هزار افرین باد بر زیر کان
 گزاردده شرح این داستان
 که چون شاه عالم بدانای وم
 به پیروزی ان نقش در خواسته
 ز فوجی حسان با نقش نصیب
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج
 بهر نقشه منتری چسبید اند
 چو منتر در آمد بید خواتنگ
 فراخی کسی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خیر شد که دارای وم
 سپاهی که اند پی پیکری کشد
 دلیران شیرین بی شمار
 کشد انگشتیکه چون تند شیر
 غلامان پیشنی که در دلد و گیر

شکر کشیدن سکر از راه خنیاق بر روس
 دگر باره بابل پیان آمده است
 خنیاق هم چو پی پیکری می کشد
 از پیشین کان تار یک آهرسته
 هزار افرین باد بر زیر کان
 گزاردده شرح این داستان
 که چون شاه عالم بدانای وم
 به پیروزی ان نقش در خواسته
 ز فوجی حسان با نقش نصیب
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج
 بهر نقشه منتری چسبید اند
 چو منتر در آمد بید خواتنگ
 فراخی کسی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خیر شد که دارای وم
 سپاهی که اند پی پیکری کشد
 دلیران شیرین بی شمار
 کشد انگشتیکه چون تند شیر
 غلامان پیشنی که در دلد و گیر

خدا داد ما را چنین دستگاه
اگر دیدی این غنیمت بخواب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر
گر این دستگاه را بدست آوریم
چنانکه بپیریم و شاهی کنیم
سپهر آنکه فرس راند بالای کوه
با تکیست بنمود کاشیک ز دور
دور در که از گوهر و گنج هر
همه زمین زرین با قوت کار
کلاه مرصع برافراشته
همه فرشت دیبای شعری حیر
همه عینین خال و خلخال پوش
سرو پای در زیور خسرو
بدان سست پایان پیچیده
گرفتند بریشان مهر سوزنی
تباریخ و تقویم و جنک آوردند
نه آن لشکر که انیکه در نبرد
چو ماحله سواریم بکیر بجای
چو روسان سختی شمشیر سخت
شماوند سدر که تانده ایم
بکوشیم کوشیدن چون شنگ
براعادای دولت و شهنشاه
چو و شهاب از عثمان سوزنی شمشیر

خدا داد ما را چون توان بستره
و ما نم شدی زین جلاوت پر
بدریا بیایم چندان که
بر اقلیم عالم شکست آوریم
همه سال صاحب کلاه بی کنیم
تنی چنان آتشده و جگرده
جهان در جهان ناز نیست و دور
بجای سنان زر و لعل و در
کفل پوشمای جواهر نگار
تجارتاغت پای بکذاشته
نه در دست نیره نه در جبهه تیر
سوزن پیکر پیچیده بالای گوش
نه پای دوخته نه دست تو
سکن در چه لشکر تواند شکست
و این را کشاید چون روزی
می در حساب درنگ آوردند
زخته کلوخی برارند گرد
بیک حمله ماندند با یک
فروزی شیدند زانگونه نفر
بدین عهده و پیمان افکندیم
نماییم زین گلستان بوی یک
بنوک نشان خار و باغون کنیم
بدادیش را دام در سر شیم

و ما نم شدی زین جلاوت پر
بدریا بیایم چندان که
بر اقلیم عالم شکست آوریم
همه سال صاحب کلاه بی کنیم
تنی چنان آتشده و جگرده
جهان در جهان ناز نیست و دور
بجای سنان زر و لعل و در
کفل پوشمای جواهر نگار
تجارتاغت پای بکذاشته
نه در دست نیره نه در جبهه تیر
سوزن پیکر پیچیده بالای گوش
نه پای دوخته نه دست تو
سکن در چه لشکر تواند شکست
و این را کشاید چون روزی
می در حساب درنگ آوردند
زخته کلوخی برارند گرد
بیک حمله ماندند با یک
فروزی شیدند زانگونه نفر
بدین عهده و پیمان افکندیم
نماییم زین گلستان بوی یک
بنوک نشان خار و باغون کنیم
بدادیش را دام در سر شیم

و در میان

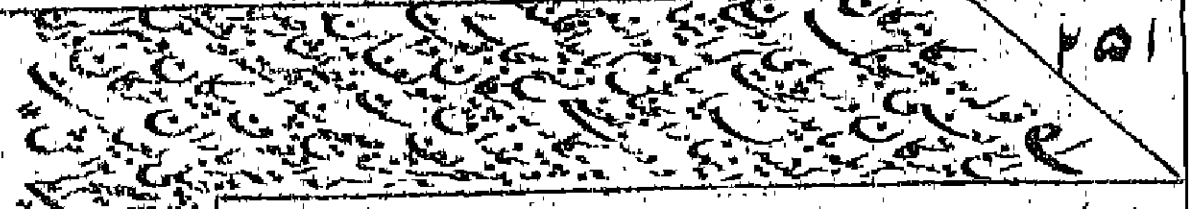
بپیکار و سنان این مر حله
بناز هر گوشتن از دست

لوان رحمت بر پای روس بل
بهری و گر بایدش باز بست

حکایت پیر پندشیل

شبیدم که از گرگ روباه گیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
دوی بود و روی سگان شرک
یکی یانک زور و پیر چاره ساز
سگان ده اواز برداشتند
بر با یک سگان کا مداز و در دست
سگالنده کار و این وقت کار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز
در چاره بر چاره گریختند نیست
سران سپه سر شید پندش
بنو و بیم زمین پیشتر است کوش
بهم از بهر مردی هم از بهر مال
سپه را چو دل داد خسرو بی
سپه را ز دل دادن خسروی
در اندیشه میبود تا وقت شام
چو از تیره شب در روشن بخت
نگهبان لشکر برون از قیاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند
بیا ساقی ان زریق تا فست
بدو تا در ایوان بارشش

بناز سگان رست روباه پیر
پی روی پیر برداشتند
همه تشنه خون روباه و گرگ
که بند از دبان سگان کرد باز
که روباه را گرگ پنداشتند
رسیدند گرگان و روباه رست
ز دشمن بد دشمن شود رستگار
بهم پندش کس نیاید نیاز
همه کار با تیغ پیوسته نیست
که ریزیم در پای تو خون خویش
کنون گرم تر از ان بر آبیم خوش
بگوشتیم تا جو بود در جوارک
که بیدل نباید که باشد
دل و پشت شان گشت کینه خوی
که فردا چه سازیم از تیغ و جام
طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نشستند بر رگداری پای
ز شب تا سحر پاس بیداشتند
بشکرت کاری عمل یافت
چو شکرت سوده بکارش



بناز سگان رست روباه پیر
پی روی پیر برداشتند
همه تشنه خون روباه و گرگ
که بند از دبان سگان کرد باز
که روباه را گرگ پنداشتند
رسیدند گرگان و روباه رست
ز دشمن بد دشمن شود رستگار
بهم پندش کس نیاید نیاز
همه کار با تیغ پیوسته نیست
که ریزیم در پای تو خون خویش
کنون گرم تر از ان بر آبیم خوش
بگوشتیم تا جو بود در جوارک
که بیدل نباید که باشد
دل و پشت شان گشت کینه خوی
که فردا چه سازیم از تیغ و جام
طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نشستند بر رگداری پای
ز شب تا سحر پاس بیداشتند
بشکرت کاری عمل یافت
چو شکرت سوده بکارش

از بهر مردی هم از بهر مال
سپه را چو دل داد خسرو بی
سپه را ز دل دادن خسروی
در اندیشه میبود تا وقت شام
چو از تیره شب در روشن بخت
نگهبان لشکر برون از قیاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند
بیا ساقی ان زریق تا فست
بدو تا در ایوان بارشش

ز دیگر طرف سرخرویان روس
بغز را بنیان راست ارکسته
الانی ز پس البیوی بیسلاح
تقلب ندرون روسی کینه جو
دورایای روسی در اندکوش
سپاه از دو جانب عدت ارکسته
در غریبین کوس گردون شکاف
همان نامی ترکی برآورده شور
جیش از بین سینه تازیان
لکد کوئیه گزده بیست و شش
پلارک بکار و سه نفره گون
خدنک سه پیر کرده زابین گزار
ز نیره نیتان شده روسی خاک
شان بر سر روی بازوی کتان
رغزیدن ششیر و پیر و کرگ
شان چشمه خون کشاده ز سنگ
نهنگان شمشیر خوشن گداز
کشاده بخار از تن کوه و زر
ز غوغا پر آوردن فیصل روس
نیز زید با کستیدین روس
همان روسی رایت اخگر است
گلوی هوا در کشیدای شکفت
نه پوشیده را برز بین پای بود

فرو زنده چون قیدگاه مجوس
 ز چپ بانگ پرطاس بر جسته
 سرانداختن کرد بر خود سباحت
 ز مهر سنگد رشده چینه شو
 زمین آسمان وار بر جا بسته
 بیا زوی ترکان در آورده زور
 بر او و از گاو گردون خروش
 ز مهره بر او دکان رس خون
 چو مرغ دو پر بر سر خار
 ز گرد پا لیا کوه شسته شفاک
 بخون و سی دشمن شامی کنان
 شده فتنه خرد را سه نبرگ
 بدو رسته صد پیشه نیز خدنگ
 بگردان کشی کرد گردون و راز
 زمین را قناره پرا اندام لزر
 گاو رشده زیر تابان شمس
 فلاطون آستینا فلاطون
 ز بند می در آب آتش انداخته
 بپیش آتش کاسم گیتی گرفته
 نه چپنده را بر هوا جاری بود

عمر در آن فرسخ در فلکند درون پوست و آن خطاست صحیح و اگر نگردد یعنی در آن زمان ۱۱۲۰

[illegible][illegible]

در آمد بنیاد و در چاشمش کن
ز میندسی چنان میندسی خور و دین
چنین روی دیگر آمد بشم
چنین چندراگشت تا نیمروز
فرود بسته شد و بسایان
بارانگه تاقت میندسی خور و دین
ملک چون چنان دید و خوش
فرود آمدند از دو جانب سپاه

بخون غماخت سگالش گمان
 زروسی سپهر شسته زو پای نیار
 چو افتا قتا چو تار در اندیشه
 چو افتا قتا چو تار در اندیشه
 نیاید در گمانی بیکار گرس
 بخون و خون غماخت سگالش گمان
 زروسی سپهر شسته زو پای نیار
 چو افتا قتا چو تار در اندیشه
 چو افتا قتا چو تار در اندیشه
 نیاید در گمانی بیکار گرس
 بخون و خون غماخت سگالش گمان
 زروسی سپهر شسته زو پای نیار
 چو افتا قتا چو تار در اندیشه
 چو افتا قتا چو تار در اندیشه
 نیاید در گمانی بیکار گرس

مسافر و دو

و گزیده ز کبریا تا قیوم
و در آتش که در دایره است
و گزیده ز کبریا تا قیوم
و در آتش که در دایره است
و گزیده ز کبریا تا قیوم
و در آتش که در دایره است
و گزیده ز کبریا تا قیوم
و در آتش که در دایره است
و گزیده ز کبریا تا قیوم
و در آتش که در دایره است

نر می کرد و پندار که با خود می بیند
 کشاید بند باز از گدازگار
 بشیر افکنده و در انتظار آمدن
 در سر شرفی و در آن در می بیند
 نه دل بگریه و لا و را کرد و حسرت
 نگذشت و جان فراق و در پیش می بیند
 بوار می بیند و در آن در می بیند
 بختی و آن در آن در می بیند
 کس که از آن در می بیند
 چو افروز و می در آن در می بیند
 سر از پیش و در آن در می بیند
 سر از آن در آن در آن در آن در آن

[illegible]

[The page contains dense handwritten Persian script in two columns.]

در آمد بنیاد و دریا کشی کن
 ز بهندی چنان بهندی خور و بار
 چنین روسی دیگر آمد بشم
 چنین چندرا گشت تا بهیمروز
 فرو بسته شد و سیاه ترس
 باز آگه تافت بهندی بخوان
 ملک چون چنان دید بوخت
 فرو دادند از دو جانب سپاه
 بخون طاعت سگالش گمان
 ز روسی سپهر شسته زوایا
 بهما افتاد تا بهم از خند و شرم
 چو آن یوسفی گشته کرده را خند یوز
 بنیاد و گر گمانی بیکار گرس
 بخون و خوشی الویه ستر تابان
 بهر او را و در طلقه ستر تابان
 ز کجا نشاندند بهر یکس
 مرصع و صفا و صوم
 ز می کرد به دنیا که با خور و به
 کشا و بند باز از کید بهار
 بشیر اندک و در هفتار به
 ز سر بخور و در هفتار به
 نه دل بگریه لا و را کرد خیم
 گشتا و جان فکل و ز بهر به
 سوار می گشتا و در هفتار به
 بهشتی و آن و لایا چون زبان
 کسی که از پای و لایا به
 چو افرو و می در آمد به
 سه از بهر به بهر به
 سه از بهر به بهر به

در شیران سبقت برده شرو بنام
 شنگی و ویننی بر افراخت
 بر زم لانی روان کردش
 فرخچه چو دید انچنان دستاور
 چنان زد بر و شرو شمشیر تیز
 ازین سو کمر بسته گردست
 بکوشید و مرد انگیز نمود
 چو خصمی قوی دید کردن کشتاد
 چرم نامی از کوه لاکن چو کوه
 یکی ترک زد آهنی بر سرش
 قهقاری زره بر تنش تا بدار
 بشرو در اید چو شیر دمان
 چنان راند شمشیر بر شمشیر
 چو افتاد و دشمن دران پای نقر
 پس گردان راز گردن کشان
 دوالی چو دید انچنان گردنی
 بر چید و پیرایه چنگ خواست
 تبارک بر او و روی آهین
 حامل سیکه تیغ زهر ابدار
 فرس را بر افکند بر تن او
 سو دشمن آمد چنان تازه رو
 چرم چون دران فرزند مید
 و یکین نبودش سرباز گشت

بهنگام جنگ از مالی تمام
 به تیغ از نهنگان سر انداخت
 بر افراخت از تیغ رختان درش
 سپر بر گشت و دخت چون پرور
 که کرد از قفس مرغ جانش گریز
 برون زد جنیت چو تند آشی
 بشیری کجا کرده با شرو سو
 بیک ضربت او نیز کردن شاه
 در آمد کزو عالم اندستوه
 که یگار میر سخت از پیکرش
 چو سیاه روشن چو سیاه
 ز گفتن نداش ز مانی مان
 کزان شیر شمرده بر او رو کرد
 بستم سندانش بساید مغز
 زو از سر و مهری چو تیغ بر نشان
 نه گردی بهمانا که گردن زنی
 پس شدن کرد در جنگ شش
 یکی ترک سفته مر پولا دین
 کمندی چو زلف تبار تا بدار
 بزین اندام چو کوی روان
 که طفل از دستان در اید بکوی
 دل از جنگ شیران شکست دید
 بناچار با مرک و مساز گشت

در شیران سبقت برده شرو بنام
 شنگی و ویننی بر افراخت
 بر زم لانی روان کردش
 فرخچه چو دید انچنان دستاور
 چنان زد بر و شرو شمشیر تیز
 ازین سو کمر بسته گردست
 بکوشید و مرد انگیز نمود
 چو خصمی قوی دید کردن کشتاد
 چرم نامی از کوه لاکن چو کوه
 یکی ترک زد آهنی بر سرش
 قهقاری زره بر تنش تا بدار
 بشرو در اید چو شیر دمان
 چنان راند شمشیر بر شمشیر
 چو افتاد و دشمن دران پای نقر
 پس گردان راز گردن کشان
 دوالی چو دید انچنان گردنی
 بر چید و پیرایه چنگ خواست
 تبارک بر او و روی آهین
 حامل سیکه تیغ زهر ابدار
 فرس را بر افکند بر تن او
 سو دشمن آمد چنان تازه رو
 چرم چون دران فرزند مید
 و یکین نبودش سرباز گشت

در شیران سبقت برده شرو بنام
 شنگی و ویننی بر افراخت
 بر زم لانی روان کردش
 فرخچه چو دید انچنان دستاور
 چنان زد بر و شرو شمشیر تیز
 ازین سو کمر بسته گردست
 بکوشید و مرد انگیز نمود
 چو خصمی قوی دید کردن کشتاد
 چرم نامی از کوه لاکن چو کوه
 یکی ترک زد آهنی بر سرش
 قهقاری زره بر تنش تا بدار
 بشرو در اید چو شیر دمان
 چنان راند شمشیر بر شمشیر
 چو افتاد و دشمن دران پای نقر
 پس گردان راز گردن کشان
 دوالی چو دید انچنان گردنی
 بر چید و پیرایه چنگ خواست
 تبارک بر او و روی آهین
 حامل سیکه تیغ زهر ابدار
 فرس را بر افکند بر تن او
 سو دشمن آمد چنان تازه رو
 چرم چون دران فرزند مید
 و یکین نبودش سرباز گشت

<p>دو الکب همی باخت باشتد شیر به سید پرچش تن چون دوال در صحت یکی حرف ناموختند زوشن خضرتی بر دوال کمر دو نیمه شدان کوه فولاد و سنج بکین برادر میان را به است بنه سوسی رخت برادر شید بسی گرد شکست کن است که شیر نر شش بود آهوی بره به تنها عده بند و شکاشی بسی خون گردن کشان سخت بچنگ دوالی روان کرد خشت که در بنه شد پای را برگیر ز کارا گسی شان نشد کارگر بران کوه فولاد و سبیل بدر پای خون شد من خسته غرق عنان وز دی کرد و شید بالجا دل شاه دران سر کشان کند نوش دارو بران زخم گاه دوالی براساید از خشتکی سهرمه در اید بشکین گشت گس کرد خمر گاه نگذاشتند فروشت گردون قیاز نیل</p>	<p>بگرد دوالی در آمد و لیس دوالی پرچیدین بدسکال بسی حرف در بازی اندوختند دوالی که بست چون شیر نر گزارنده شتیج بی تیج رنج برادر یکی دشت چون پیل هست چرخ دوالی از دوالی شید بدینیکو که آن کوه فولاد و شست یکی روس بدنام و خود در ورشت و تنومند و زور از ما بگردن بسی خون در او خسته کمره بر دوالی کمر کرد سخت کشادند بر یکد گرتیج تیند بسی ضرب شانفت بر یکدگر بر او روه روسی گزارنده تیج ز پولاد ترک اندر آمد بفرق از ان سستی اندام زخم او کا فرود آمد از اسپ و سر باو بست بفرزانده فرمود تا هم ز راه نوازش کند تا با رستکی چو شب در سر او و کملی برید و در وی سپه پاس سپید گشتند چو خورشید بر زد سمر از گنج نیل</p>	<p>دو الکب همی باخت باشتد شیر به سید پرچش تن چون دوال در صحت یکی حرف ناموختند زوشن خضرتی بر دوال کمر دو نیمه شدان کوه فولاد و سنج بکین برادر میان را به است بنه سوسی رخت برادر شید بسی گرد شکست کن است که شیر نر شش بود آهوی بره به تنها عده بند و شکاشی بسی خون گردن کشان سخت بچنگ دوالی روان کرد خشت که در بنه شد پای را برگیر ز کارا گسی شان نشد کارگر بران کوه فولاد و سبیل بدر پای خون شد من خسته غرق عنان وز دی کرد و شید بالجا دل شاه دران سر کشان کند نوش دارو بران زخم گاه دوالی براساید از خشتکی سهرمه در اید بشکین گشت گس کرد خمر گاه نگذاشتند فروشت گردون قیاز نیل</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دو الکب همی باخت باشتد شیر
 به سید پرچش تن چون دوال
 در صحت یکی حرف ناموختند
 زوشن خضرتی بر دوال کمر
 دو نیمه شدان کوه فولاد و سنج
 بکین برادر میان را به است
 بنه سوسی رخت برادر شید
 بسی گرد شکست کن است
 که شیر نر شش بود آهوی بره
 به تنها عده بند و شکاشی
 بسی خون گردن کشان سخت
 بچنگ دوالی روان کرد خشت
 که در بنه شد پای را برگیر
 ز کارا گسی شان نشد کارگر
 بران کوه فولاد و سبیل
 بدر پای خون شد من خسته غرق
 عنان وز دی کرد و شید بالجا
 دل شاه دران سر کشان
 کند نوش دارو بران زخم گاه
 دوالی براساید از خشتکی
 سهرمه در اید بشکین گشت
 گس کرد خمر گاه نگذاشتند
 فروشت گردون قیاز نیل

دو الکب همی باخت باشتد شیر
 به سید پرچش تن چون دوال
 در صحت یکی حرف ناموختند
 زوشن خضرتی بر دوال کمر
 دو نیمه شدان کوه فولاد و سنج
 بکین برادر میان را به است
 بنه سوسی رخت برادر شید
 بسی گرد شکست کن است
 که شیر نر شش بود آهوی بره
 به تنها عده بند و شکاشی
 بسی خون گردن کشان سخت
 بچنگ دوالی روان کرد خشت
 که در بنه شد پای را برگیر
 ز کارا گسی شان نشد کارگر
 بران کوه فولاد و سبیل
 بدر پای خون شد من خسته غرق
 عنان وز دی کرد و شید بالجا
 دل شاه دران سر کشان
 کند نوش دارو بران زخم گاه
 دوالی براساید از خشتکی
 سهرمه در اید بشکین گشت
 گس کرد خمر گاه نگذاشتند
 فروشت گردون قیاز نیل

دیگر باره شیران نمودند شور
 بختل در آمد چرخس باور
 این بر باد و شش پور آواز کوس
 همان جو دره سوی سیدان
 دیگر باره بندی چو شیر سپاه
 بسی چایب که کرد با جو دره
 هم اخرد را برویکی چپین
 بر آو کرد و ز افکندش کام خویش
 و گیرانه بیکشید و میخواست مرد
 یکی ناسور بود و طرطوس نام
 چو سرخ آرد مانی بچپین یکی
 سو بندی یاد چو سبیل بکوش
 دران داوریهامی بیکاسه
 سرانجام روسی یکی حسد کرد
 بر وخت از خویش اندام
 ز سر ترک برداشت گفتا منم
 مرا تا در من که طرطوس خواند
 ز سیدان نخواهم شدن با کجا
 شنه از کشتن بندی و زخم رس
 بران بود کار و عنان سو جنگ
 چپ و درخت میدیدتا از سپاه
 روان کرده و کب شتابنده
 بهایون سوار بی چو خند شیر

ز کوران همه دشت کرد و کور
 بچو شش پور آن دو هم کمر
 پدید آمد از سرخ گل سندی
 که در خود یکی نور و پستی
 در افکند خنکی تنها و نگاه
 نیرفت بر زخم کابری
 سر خود به بر سر برین جنگ
 سپردش بختل به انجا خوش
 تنی کرد جای از بسی هم بر
 به روی بر آورد در و من
 همه بر بلا کشر بچپین یکی
 که از کوه در پستی با خود خوش
 نمودند بسیار مردان
 کزان مرد بندی را و بود
 چو می ریخت بر سنگها جا
 بربری کز نیکنه صیدان
 بر روسی زبان و چشم و سر
 مکر لشکری را و در هر پاس
 به چپید بر خود چو زلف هر قش
 دیگر باره در غرزش اید و رنگ
 که خواهد شد از کینه مدد خواه
 ز پولاد چون برق تا بنده
 توانا و چابک عنان و دلیر

این شعر در وصف جنگ و شجاعت است و در آنجا که
 در افکند خنکی تنها و نگاه
 نیرفت بر زخم کابری
 سر خود به بر سر برین جنگ
 سپردش بختل به انجا خوش
 تنی کرد جای از بسی هم بر
 به روی بر آورد در و من
 همه بر بلا کشر بچپین یکی
 که از کوه در پستی با خود خوش
 نمودند بسیار مردان
 کزان مرد بندی را و بود
 چو می ریخت بر سنگها جا
 بربری کز نیکنه صیدان
 بر روسی زبان و چشم و سر
 مکر لشکری را و در هر پاس
 به چپید بر خود چو زلف هر قش
 دیگر باره در غرزش اید و رنگ
 که خواهد شد از کینه مدد خواه
 ز پولاد چون برق تا بنده
 توانا و چابک عنان و دلیر

این شعر در وصف جنگ و شجاعت است و در آنجا که
 در افکند خنکی تنها و نگاه
 نیرفت بر زخم کابری
 سر خود به بر سر برین جنگ
 سپردش بختل به انجا خوش
 تنی کرد جای از بسی هم بر
 به روی بر آورد در و من
 همه بر بلا کشر بچپین یکی
 که از کوه در پستی با خود خوش
 نمودند بسیار مردان
 کزان مرد بندی را و بود
 چو می ریخت بر سنگها جا
 بربری کز نیکنه صیدان
 بر روسی زبان و چشم و سر
 مکر لشکری را و در هر پاس
 به چپید بر خود چو زلف هر قش
 دیگر باره در غرزش اید و رنگ
 که خواهد شد از کینه مدد خواه
 ز پولاد چون برق تا بنده
 توانا و چابک عنان و دلیر

این شعر در وصف جنگ و شجاعت است و در آنجا که
 در افکند خنکی تنها و نگاه
 نیرفت بر زخم کابری
 سر خود به بر سر برین جنگ
 سپردش بختل به انجا خوش
 تنی کرد جای از بسی هم بر
 به روی بر آورد در و من
 همه بر بلا کشر بچپین یکی
 که از کوه در پستی با خود خوش
 نمودند بسیار مردان
 کزان مرد بندی را و بود
 چو می ریخت بر سنگها جا
 بربری کز نیکنه صیدان
 بر روسی زبان و چشم و سر
 مکر لشکری را و در هر پاس
 به چپید بر خود چو زلف هر قش
 دیگر باره در غرزش اید و رنگ
 که خواهد شد از کینه مدد خواه
 ز پولاد چون برق تا بنده
 توانا و چابک عنان و دلیر

اولیای دین و علم و سیاست و شرف و جاه و دنیا و آخرت و هر چه در دنیا است و در آخرت است و هر چه در دنیا است و در آخرت است

همان رخت با او که با آن دگر
به تیر و گرجان از و باز کرد
سپهر و راند سپهر پهلوان
زده پهلوان کرد و میدان بختی
بیاید بجای نشینندگان
بپوشید کی حرب کرد آشکار
که یا او برون افکند باره
پراگندگی شان در آمد چو سیخ
خیالی به نیرنگ میبایستند

و گروسی است بر کین کمر
ولیر می و گرجانک راسا و کرد
پهن تیر کز شمشیر و شد روان
بهره چو به تیران سوار سینه
و گریه پنهان ز پنهانندگان
چنین چند وزان خبر ده سوار
را در پیش را و گریه رانگ
بجای رسیدند کز نیم تن
خاکبوی جامه و سینه میبایستند

مصافحه

برادر و کوهر و دریای قیصر
ز پیغولها لغره برخاسته
بعیوق بر شید از پیش رو پس
وزان قلب رسته چون عرو
چو از زلف دریا بر آید مشک
ز یا نقد سوارش فروز شود
بافشردن الماس از دم کرد
ز دلیلی و رخ برون آمده
در اندوهی هم سالی و
جهان کرد پر شور و پیشت
ز بدین گشتی از زویندیش چاه
کز و کوه را در تشدید هم
بهر دم گشتی دست سپرد خوش

چنین تپاکی روز این چرخ پیر
و گریه پنهان شد از است
ز شکله که روس بانگ جرس
کشیدند صفت قلب از این روس
کسین پوشتینی در آمد بجنب
پیاده بگردان یک پاره کوه
بشتی که چون خیمه را گرم کرد
چو خنجر از بهر خون آمد
یکی سلسله بر پای او
چو شیران وحشی دران سلسله
ز هر سو که بستی یک اما جگاه
سلاحش نه جز آهن سپهر بخت
ز هر سو بدان آهن مزدکش

اولیای دین و علم و سیاست و شرف و جاه و دنیا و آخرت و هر چه در دنیا است و در آخرت است و هر چه در دنیا است و در آخرت است

اولیای دین و علم و سیاست و شرف و جاه و دنیا و آخرت و هر چه در دنیا است و در آخرت است و هر چه در دنیا است و در آخرت است

اولیای دین و علم و سیاست و شرف و جاه و دنیا و آخرت و هر چه در دنیا است و در آخرت است و هر چه در دنیا است و در آخرت است

در سنجی که بد خلعت خام او
 چو اوردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چپان از دبا پاره
 کسی را که دیدی گرفتگی چو نور
 که پیش نگر دی بکار و گر
 زین کمر که شمه به نیروی دست
 جریده سوار می توانا و چیت
 در آمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش ز دوران تنگ دما
 و گرنه داری در آمد و لب
 بدست گونده از نهی ساسی
 ز کس که آن شیرورنده چیت
 شکفتی فروماند صاحب خرد
 شبی تیره چون بانگ زور
 شمه از حیرت کار آن ابرین
 که این آدمی کش چه پتیاره بود
 سلامی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نراده نیست
 زویرانه جایست وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین را شناخت
 که چون داد فرمان شمه داد
 یکی کوه نزدیک تاراجیت
 درو آدمی پیکرانی چنین

نفس گشته کیست اندام او
 نگر و سه پروتج فولا و کار
 فرشته کشی آدمی خواره
 بکندی سرش را بکشد دور
 کپی پای کند می تن گاه
 بسی خلق را پای و پهلوت
 بکار مصافق اندرون تند
 بان آتشی نیر و بازی کند
 گرفتن همان بود و کشتن همان
 هم اوردش از شیرینگی نیر
 تنی چند از نا ملاک آن بکشت
 دل شیر مردان لشکر شکست
 که نی آدمی بود و فی دادم و
 سرافکنده شد مهر گیتی فروز
 سخن راند پوشیده با بچین
 که از جنگ او خلق سچاره بود
 همه با سلاخان شده پست
 و گریست زمین بوم آبا و اجداد
 بصورت چو مرمی که در دم
 تنگین با سنج عالم بر فرشت
 شایم تنو حال آن جانور
 که را پیش چو موی ز بار کیت
 تبرکب خاک کی زور استین

در سنجی که بد خلعت خام او
 چو اوردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چپان از دبا پاره
 کسی را که دیدی گرفتگی چو نور
 که پیش نگر دی بکار و گر
 زین کمر که شمه به نیروی دست
 جریده سوار می توانا و چیت
 در آمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش ز دوران تنگ دما
 و گرنه داری در آمد و لب
 بدست گونده از نهی ساسی
 ز کس که آن شیرورنده چیت
 شکفتی فروماند صاحب خرد
 شبی تیره چون بانگ زور
 شمه از حیرت کار آن ابرین
 که این آدمی کش چه پتیاره بود
 سلامی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نراده نیست
 زویرانه جایست وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین را شناخت
 که چون داد فرمان شمه داد
 یکی کوه نزدیک تاراجیت
 درو آدمی پیکرانی چنین

در سنجی که بد خلعت خام او
 چو اوردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چپان از دبا پاره
 کسی را که دیدی گرفتگی چو نور
 که پیش نگر دی بکار و گر
 زین کمر که شمه به نیروی دست
 جریده سوار می توانا و چیت
 در آمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش ز دوران تنگ دما
 و گرنه داری در آمد و لب
 بدست گونده از نهی ساسی
 ز کس که آن شیرورنده چیت
 شکفتی فروماند صاحب خرد
 شبی تیره چون بانگ زور
 شمه از حیرت کار آن ابرین
 که این آدمی کش چه پتیاره بود
 سلامی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نراده نیست
 زویرانه جایست وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین را شناخت
 که چون داد فرمان شمه داد
 یکی کوه نزدیک تاراجیت
 درو آدمی پیکرانی چنین

در سنجی که بد خلعت خام او
 چو اوردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چپان از دبا پاره
 کسی را که دیدی گرفتگی چو نور
 که پیش نگر دی بکار و گر
 زین کمر که شمه به نیروی دست
 جریده سوار می توانا و چیت
 در آمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش ز دوران تنگ دما
 و گرنه داری در آمد و لب
 بدست گونده از نهی ساسی
 ز کس که آن شیرورنده چیت
 شکفتی فروماند صاحب خرد
 شبی تیره چون بانگ زور
 شمه از حیرت کار آن ابرین
 که این آدمی کش چه پتیاره بود
 سلامی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نراده نیست
 زویرانه جایست وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین را شناخت
 که چون داد فرمان شمه داد
 یکی کوه نزدیک تاراجیت
 درو آدمی پیکرانی چنین

[illegible]

شده از قلب است کان شیر مرد
شده اندیشه ناک از پی کار او
درین اعدش انجمن کرده
سوار بر منند جابک رکاب
فرشته صنعت گردان و چوهر
سختین نبردیکه تنه سپهر کرد
چو درخیزم رانامد از تیر پاک
یکی نشت پولاد الماس رنگ
که آن نشت گریز روی بر پیون
در سختی که تن را بسم در شد
و لاشه شنی انداخته آن تیز تر
سوم چنبدین نشت بروی شکست
چو دانست کان دیو آبن سر
شنگ جها نسور را پر کشید
زوشش برکت گاه بردش جا
و گریه بر خاست از زیر کرد
ز شوهری گی راه بختش گرفت
ز نیش بر او رو چون تند شیر
بهار سی پدید آمد از زیر ترکی
سرسش خواست کشدن که سرم آمد
و دو کیسویان وید در دهنش
چو با وی وزدش ز گنجینه برو
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو

جهان است کان جنگ پیشینه کرد
 که با اثر و پاوید پیکار امر
 شکسته شود پیش هر ننه
 که بر آتش انگشت زو جیباب
 جمعی گشت چون گرد گیتی سپهر
 بران تیره دل پارسش تیر کرد
 زنده شد از تیر خود خشناک
 بر او زد بر دلاور مننگ
 تمام از دگر گوشه جستی بران
 بران خاره شد زشت پو لاو خرد
 بران گشتنی هم شد کار کر
 کشاید بخت اب را باز بست
 نپدید شد از حریر تیر و خشت
 سوار و دایمی دست ده دوید
 چنان کان ستمگر در آمد ز پا
 بستختی در او سخت با هم بند
 بان آهنی چرخش گشت
 ز تارک پیفتا و ترشش زیر
 بسی لغز و نازک تر از لاله بر
 چو روی چنان دید شرم اندیش
 رسن کرد کیموش در گردش
 ز روی ربودش بوسی سپهر
 ز دیوان روسی بر اند غمید

الحکومت برائے سرکاری تعلیمات کے امور

سمن را تماشا و را خوشش و
 خوشتر و دران دی چون دید
 شکا تر نمی گنجیری شکر خنده یافت
 کینتر که صاحب غلامش شمع و
 بدانت کان ترک چینی نکار
 ز سر و انگیز کز و دین بود
 عجب مانده کز پرده بیرون قنار
 پیر سپید کا حوال خود باز گوسه
 پر شگفته خوب و صاحب نواز
 دعا کرد بر تاجدار جهان
 تویی آن جهانگیر کشور کشای
 شکو بیت چو روزا شکار ترست
 زمانی تبو روزا سپید را
 و گریا دستان شکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در برم باشی جهان خسر و
 نداری چون غامی آن کس ترست
 که از بهر کانیج کند نامه کرم
 سخالی که مار است ناستغنی است
 سمن این سفته گوشه که خاقان چین
 پیر کا د شایم فرستاد گفت
 گمان سخن را گمان و پیشاد
 مراد پس پرده خاموشش کرد

تماشا که کل بنا گوشش و
 حسنه خندان در شکر گاه دید
 که خود را بهار او نه یافت
 بهین تاجچه و اما بهار شمع و
 ز خاقان چین شد بر و یادگار
 بیدان ز رش پسندید بود
 عجب تر که بازش بخت چون قنار
 دلم را بدین داستان باز جو
 در شکر کنان بردش را شمار
 که تاجت بهاد از گیتی نهان
 که از دین و داد افریدت خدا
 ز دولت دولت با دایا ترست
 فروغ از تو تا بنده نور شیدا
 یکی تاج پوش یکی تیغ زن
 که هم تیغ گیری و هم تاجدار
 چو در زرم آنی جهان بیکو
 که با آب جویان برار و نقش
 که کز بهر باشد که از ورشمر
 چو گشتی بگو آن کی گفتنی است
 ز ناستگان کرده بود و صحران
 که در پاست این وسیع را و رفت
 که از سر و سر شمع پس گاه
 یکبار یاد و صحرانوشش کرد

سمن را تماشا و را خوشش و
 خوشتر و دران دی چون دید
 شکا تر نمی گنجیری شکر خنده یافت
 کینتر که صاحب غلامش شمع و
 بدانت کان ترک چینی نکار
 ز سر و انگیز کز و دین بود
 عجب مانده کز پرده بیرون قنار
 پیر سپید کا حوال خود باز گوسه
 پر شگفته خوب و صاحب نواز
 دعا کرد بر تاجدار جهان
 تویی آن جهانگیر کشور کشای
 شکو بیت چو روزا شکار ترست
 زمانی تبو روزا سپید را
 و گریا دستان شکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در برم باشی جهان خسر و
 نداری چون غامی آن کس ترست
 که از بهر کانیج کند نامه کرم
 سخالی که مار است ناستغنی است
 سمن این سفته گوشه که خاقان چین
 پیر کا د شایم فرستاد گفت
 گمان سخن را گمان و پیشاد
 مراد پس پرده خاموشش کرد

سمن را تماشا و را خوشش و
 خوشتر و دران دی چون دید
 شکا تر نمی گنجیری شکر خنده یافت
 کینتر که صاحب غلامش شمع و
 بدانت کان ترک چینی نکار
 ز سر و انگیز کز و دین بود
 عجب مانده کز پرده بیرون قنار
 پیر سپید کا حوال خود باز گوسه
 پر شگفته خوب و صاحب نواز
 دعا کرد بر تاجدار جهان
 تویی آن جهانگیر کشور کشای
 شکو بیت چو روزا شکار ترست
 زمانی تبو روزا سپید را
 و گریا دستان شکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در برم باشی جهان خسر و
 نداری چون غامی آن کس ترست
 که از بهر کانیج کند نامه کرم
 سخالی که مار است ناستغنی است
 سمن این سفته گوشه که خاقان چین
 پیر کا د شایم فرستاد گفت
 گمان سخن را گمان و پیشاد
 مراد پس پرده خاموشش کرد

سمن را تماشا و را خوشش و
 خوشتر و دران دی چون دید
 شکا تر نمی گنجیری شکر خنده یافت
 کینتر که صاحب غلامش شمع و
 بدانت کان ترک چینی نکار
 ز سر و انگیز کز و دین بود
 عجب مانده کز پرده بیرون قنار
 پیر سپید کا حوال خود باز گوسه
 پر شگفته خوب و صاحب نواز
 دعا کرد بر تاجدار جهان
 تویی آن جهانگیر کشور کشای
 شکو بیت چو روزا شکار ترست
 زمانی تبو روزا سپید را
 و گریا دستان شکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در برم باشی جهان خسر و
 نداری چون غامی آن کس ترست
 که از بهر کانیج کند نامه کرم
 سخالی که مار است ناستغنی است
 سمن این سفته گوشه که خاقان چین
 پیر کا د شایم فرستاد گفت
 گمان سخن را گمان و پیشاد
 مراد پس پرده خاموشش کرد

[illegible]

من از دوری شه پشیمانم
 نمودم بناوردگاه از نخست
 و گریه که بانگی بر او هم ندم
 سویم روز چون بخت یاری نکرد
 نه دشمن منگی بکین تخت
 نداشت آن شنگ ستار
 سپردم بروسان بیدار
 و گریه سو جنگ پرداز کرد
 چو اقبال شانه نشسته پیلانی
 ز قیروزی شه در او درگاه
 چو دیدم که دام تو می کشد
 بنوعی ز پیش گشتم با
 نهی دلم گشت قفسه زورمند
 همه رو من اول پراز در شد
 بین تر شده لشکری دیدبان
 چو غول شب باین بد ساز کرد
 رسن بسجده چون غول بر تو پا
 چو از شب بکی نیمه گزشت
 در آمد یکی ابر ظلمات رنگ
 ز قیبان که شب پاس میداشتند
 بچرخش هر چه که از کله گشتند
 ز بس کله سیر که بر گشته بود
 در آمد چو هر چه جا بر گرفت

ز تنک آمدن سوی جنگ مدم
 با قبال شه آن زهر با جیت
 یکی لشکر و سس بر هم ندم
 که ز قنار دشمن شد هم در خبر
 ز خشم خدا صورتی ساخت
 ببرد از نیکان سوی لشکر مرا
 که این گنج را بسته دارند
 به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
 چو پیل فکندش در آن آن
 سرم بر فلک کشد به نیروی شاه
 کند ت بلا را بخود می کشد
 که ناکشته دیدم هنوز از و تا
 که از گون و دیوی در آمد نه بند
 کل صرخ شان خیری زرو شد
 همه خارج اهنک و نا خوش زبان
 زره بردن مردم آغاز کرد
 سر در یکی خانه گردند جاسی
 بکوش آمد ص بای و بهونی زشت
 بران جنگ سازان یارید
 ز پیش همه جای بگذشتند
 همی کند و بر دیگری می گفت
 یکی کوه زان گاه آگشتند بود
 همه بندم از دست یار گرفتند

[illegible]

A large, dense, and somewhat abstract black and white illustration, possibly representing a landscape or a complex pattern. It features a variety of organic, swirling shapes and textures, with some areas appearing more solid and others more open or airy. The overall effect is one of intricate detail and complex form.

بیا بینا سخت شایم رسا
 بزدان بدتم با کتون چو کنج
 زن آن به که زیور کشته پامی و
 چنانم نماید دل کا میل سب
 پر بچهره چون حال خود باز گفت
 بوسه بر خنده نوشش او
 که ای تازه گلبرگ نادیده کرد
 بهر تو ام پیشتر گفت عزم
 بهر خاشاک که جانستان دیت
 برایش گشت نیت بهیم شکر
 سر نیت بهیم خیز و بنواز سر و
 پر بچهره برخاست خواست چنگ
 توانی زو از نعمای نوسه
 که شایا خدیو جهان پهلوا
 سر نیت از سر زش و در باو
 جوان بخت باوی و خیر و زو را
 که سبت جانت با سود سگ
 بهر جا که روار می از نیک و بد
 چنان باد کا خضر کاست شود
 سر آغازه که انگهی راند خویش
 که نوشیدین درختی در آمد بهای
 کلی بود در بوستان ناله گفت
 می لعل و رجاء صفا خورده بود

بر پادشاه مایه با هم رسا
 بشادی کنون که در خواهم بهیج
 نذران دان که زندان بود با پای
 که می بینم این کام دل را جواب
 ز شادی رخ شاد چون گل گفت
 سخن گشت چون خاقه در گوش او
 بهر حسنه پیکر سست و رفو
 که دنیای نر می و زیبای نرم
 تو دیت و چاکبک عنان دیت
 حریفی نداری درین هر دو حرف
 و لکم تازه گردان بیانک سهر
 کمان حسنه بلی و پیر خدایک
 توانی سهر و از دل بپلوسه
 خردست ز خواهر و برادر را
 دل روشنت چشمه نور باد
 توانا و دانا و کشور کشا سب
 قیامی نیت دوزخ و دوزخه
 پناهیست خدایا و نیت خرد
 همه ملک عالم پناهیست شود
 بزور خویش اندران سبزه خویش
 بر افروخت مانند روشن سبزه
 همان نرگسی در چمن نیت
 نسله و رسی درشت ناکر و بود

بیا بینا سخت شایم رسا
 بزدان بدتم با کتون چو کنج
 زن آن به که زیور کشته پامی و
 چنانم نماید دل کا میل سب
 پر بچهره چون حال خود باز گفت
 بوسه بر خنده نوشش او
 که ای تازه گلبرگ نادیده کرد
 بهر تو ام پیشتر گفت عزم
 بهر خاشاک که جانستان دیت
 برایش گشت نیت بهیم شکر
 سر نیت بهیم خیز و بنواز سر و
 پر بچهره برخاست خواست چنگ
 توانی زو از نعمای نوسه
 که شایا خدیو جهان پهلوا
 سر نیت از سر زش و در باو
 جوان بخت باوی و خیر و زو را
 که سبت جانت با سود سگ
 بهر جا که روار می از نیک و بد
 چنان باد کا خضر کاست شود
 سر آغازه که انگهی راند خویش
 که نوشیدین درختی در آمد بهای
 کلی بود در بوستان ناله گفت
 می لعل و رجاء صفا خورده بود

سارا آمده ۱۱۱۲
 زون بسته نطق
 احوال نیت و نطق
 بیا بینا سخت شایم رسا
 بزدان بدتم با کتون چو کنج
 زن آن به که زیور کشته پامی و
 چنانم نماید دل کا میل سب
 پر بچهره چون حال خود باز گفت
 بوسه بر خنده نوشش او
 که ای تازه گلبرگ نادیده کرد
 بهر تو ام پیشتر گفت عزم
 بهر خاشاک که جانستان دیت
 برایش گشت نیت بهیم شکر
 سر نیت بهیم خیز و بنواز سر و
 پر بچهره برخاست خواست چنگ
 توانی زو از نعمای نوسه
 که شایا خدیو جهان پهلوا
 سر نیت از سر زش و در باو
 جوان بخت باوی و خیر و زو را
 که سبت جانت با سود سگ
 بهر جا که روار می از نیک و بد
 چنان باد کا خضر کاست شود
 سر آغازه که انگهی راند خویش
 که نوشیدین درختی در آمد بهای
 کلی بود در بوستان ناله گفت
 می لعل و رجاء صفا خورده بود

سپاه سحر چون علم بر کشید
 دماغ زمین از لطف آفتاب
 بر او در مرغ سحر که غم بر یو
 شده از خواب سر بزد و آشوبناک
 بطاعت که آمدنیا پیش نمود
 زیارتی ده خود در آن و آنور
 چو بختی بخت پیید بر روی خاک
 نهادندش در ناک بر پشت پیل
 در آن پهن صحرائی دریا شکوه
 سپهر را با تپین سپید روز
 چپ و راست پیرامن آن چهار
 نزدیک طرقت روسی سوزناز
 جرسهای روسی فروشان شده
 ز عکس سیرت و برق نشان
 رنگ گمان رقت در مغز کوه
 ز پولادی سخت گردن کشان
 ز بیدار و کوبال پیل افکنان
 نهیب پلارک ز سپهر سحر
 سرنیزه از طاسک سرنگون
 سیم باد پایان خون چو بخت
 نشان در سپهر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر ملاک
 سراسنانی تیغ گردن گذار

جهان حرف شب را قلم بر کشید
 بسر ساهم سودا در آمد بخواب
 چو سر ساهمی ز نور و صرعی زد یو
 دل پاک را گردانید و اندیشه پاک
 زبان را بشکرا ز بایش نمود
 آگهی یارگی خواستند که باوری
 کمر بست و زد و دامن رخ پاک
 کشیدند شمشیر کردش و پیل
 چهار می زد از موج لشکر کوه
 برار است سالار پستی فروز
 ز پولاد و سبزه ریه بر غبار
 برار است لشکر با پیل و ساز
 دماغ از لطف چشمه حوشان شده
 دل ز جامی میفت و دست از عطا
 فشانش کنان تیر بر هر کوه
 برون ریخته شغرها از دمان
 خاک جاسد در خم پیل افکنان
 دبال عقابان تپی کرد زور
 بچرخم فرو ریخته طاسک من
 شعله تا خند زین بخون در عرق
 سپهر سپهر کوبه و خشت
 کد بست بر کشتگان خون خاک
 بر او روانه می خون لاله زار

سپاه سحر چون علم بر کشید
 دماغ زمین از لطف آفتاب
 بر او در مرغ سحر که غم بر یو
 شده از خواب سر بزد و آشوبناک
 بطاعت که آمدنیا پیش نمود
 زیارتی ده خود در آن و آنور
 چو بختی بخت پیید بر روی خاک
 نهادندش در ناک بر پشت پیل
 در آن پهن صحرائی دریا شکوه
 سپهر را با تپین سپید روز
 چپ و راست پیرامن آن چهار
 نزدیک طرقت روسی سوزناز
 جرسهای روسی فروشان شده
 ز عکس سیرت و برق نشان
 رنگ گمان رقت در مغز کوه
 ز پولادی سخت گردن کشان
 ز بیدار و کوبال پیل افکنان
 نهیب پلارک ز سپهر سحر
 سرنیزه از طاسک سرنگون
 سیم باد پایان خون چو بخت
 نشان در سپهر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر ملاک
 سراسنانی تیغ گردن گذار

سپاه سحر چون علم بر کشید
 دماغ زمین از لطف آفتاب
 بر او در مرغ سحر که غم بر یو
 شده از خواب سر بزد و آشوبناک
 بطاعت که آمدنیا پیش نمود
 زیارتی ده خود در آن و آنور
 چو بختی بخت پیید بر روی خاک
 نهادندش در ناک بر پشت پیل
 در آن پهن صحرائی دریا شکوه
 سپهر را با تپین سپید روز
 چپ و راست پیرامن آن چهار
 نزدیک طرقت روسی سوزناز
 جرسهای روسی فروشان شده
 ز عکس سیرت و برق نشان
 رنگ گمان رقت در مغز کوه
 ز پولادی سخت گردن کشان
 ز بیدار و کوبال پیل افکنان
 نهیب پلارک ز سپهر سحر
 سرنیزه از طاسک سرنگون
 سیم باد پایان خون چو بخت
 نشان در سپهر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر ملاک
 سراسنانی تیغ گردن گذار

سپاه سحر چون علم بر کشید
 دماغ زمین از لطف آفتاب
 بر او در مرغ سحر که غم بر یو
 شده از خواب سر بزد و آشوبناک
 بطاعت که آمدنیا پیش نمود
 زیارتی ده خود در آن و آنور
 چو بختی بخت پیید بر روی خاک
 نهادندش در ناک بر پشت پیل
 در آن پهن صحرائی دریا شکوه
 سپهر را با تپین سپید روز
 چپ و راست پیرامن آن چهار
 نزدیک طرقت روسی سوزناز
 جرسهای روسی فروشان شده
 ز عکس سیرت و برق نشان
 رنگ گمان رقت در مغز کوه
 ز پولادی سخت گردن کشان
 ز بیدار و کوبال پیل افکنان
 نهیب پلارک ز سپهر سحر
 سرنیزه از طاسک سرنگون
 سیم باد پایان خون چو بخت
 نشان در سپهر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر ملاک
 سراسنانی تیغ گردن گذار

آورد کشیدند گمان
 این است که در دماغ شده ۱۲

[illegible]

از سوزن نشان سپینه را دوست
 در مهر خفته خجری درشتاب
 ز بس کشندگان گرد بر گرد راه
 نمایند روی بهر سوستینه
 برایشخته لشکر روم دروس
 سکنه دران حرب چون پیل
 چگونگی بود پیل بولا پیش
 بان پیل و آن شیر سیاه
 بهتر تیغ داری که او سز کرد
 سپهر پوشش بهر شش چو عباس
 به نیروی بازوی زخم رکاب
 هم او پای بر جامی چشمش
 صطرباب فرزانه در آفتاب
 چو طالع به پیروزی اندید
 لبه گفت بزبان که یاری سز
 بجنبید خسرو چو دریای پیل
 سوزنی او رویک ترکشاز
 بر آورد پیروزی شاه دست
 چو شکست لشکر خردشان
 شه پیل افکن غم کند
 نه بریت بر افتاد بدخواه را
 ز روی بسی جوی خون بختند
 ز بس و سیاه را بر انداخته

[illegible]

۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰

شیران بر طاس سوسه دیار
و گر گشته شد زیر شمشیر و شیر
قدر سایه رستند بی برگ ساز
نه چندان غنیمت بخش و رسید
ز بیم و زرقند زوعل و در
چو بر دشمنان شاه شد کار
فرود آمد از خاک خلی حسام
بشکر خدای روی بر خاک سود
چو کرد اخرین داور خویش را
چو بمان را ز دشمن شوی دید جا
بیایستی ان جام کو نشان
مگر جان شکم بدو مگر شود

گر قمار شد تیغ زن حسام
ز کشتن بود قست زانا گزیر
اگر نیران سوز و سس گشتند باز
که اندازه آید از اید پدید
ششتر باز قطار ما گشت پر
شد از فرخی کار او چون نگار
که دید آنچه مقصود بودش تمام
که مستخ از خدا آمد او خاک بود
همان گنج داد و رویش را
ببارشش و ز شمشیر آورد
بهر کسب سن گوهری و نشان
که زنگار گوهر بگوشه شود

رهایلی و اون سکندر نوشا به را از دست روس

چو خان شد اسکندر فیلقوس
شستنگ از انظر باز بست
و خشن ز طوبی و لاویر تر
رونده درو آبهای زلال
به پیرانشن شیبهای خدنگ
خز و خشن به پیچش
چو زنگونه جای بست آمدش
و گر بارگش درومی بساط

ز نیامی بر طاس م تاراج روس
که دارد نشینند را تشدرست
اکیا بهش ز سوسه بایان تیغ تر
گو ارا ترا ز می بود گر حلال
بهیم در شده شاخ در شاخ تنگ
ز آب و هوا یافته پر پرش
دران جای فرخ نشست
همیکرد با تازه رویان نشاط

از قمار شدن تیغ زن حسام
ز کشتن بود قست زانا گزیر
اگر نیران سوز و سس گشتند باز
که اندازه آید از اید پدید
ششتر باز قطار ما گشت پر
شد از فرخی کار او چون نگار
که دید آنچه مقصود بودش تمام
که مستخ از خدا آمد او خاک بود
همان گنج داد و رویش را
ببارشش و ز شمشیر آورد
بهر کسب سن گوهری و نشان
که زنگار گوهر بگوشه شود
چو خان شد اسکندر فیلقوس
شستنگ از انظر باز بست
و خشن ز طوبی و لاویر تر
رونده درو آبهای زلال
به پیرانشن شیبهای خدنگ
خز و خشن به پیچش
چو زنگونه جای بست آمدش
و گر بارگش درومی بساط
ز نیامی بر طاس م تاراج روس
که دارد نشینند را تشدرست
اکیا بهش ز سوسه بایان تیغ تر
گو ارا ترا ز می بود گر حلال
بهیم در شده شاخ در شاخ تنگ
ز آب و هوا یافته پر پرش
دران جای فرخ نشست
همیکرد با تازه رویان نشاط

بخواری سیدین اندرین خشک پوت
 نبرد یک ما این خبر و ما به چرم
 بهران و ونیه کا پیداینجبا پدید
 اگر سیم هر کشورى در عیار
 بجا شد خیزین موسی مارا دم
 ازان بیت ادر ملک اشکوه
 لغز زانه گفتا که در خسر و سکه
 سیاست نگر تا چه نقطه سیم کرد
 درین کشور از هر چه من دیده ام
 که این خلق را نیستی این گهر
 ندارد خبر با می شاهانه نفس
 چون شهر با غنیمت شد از دست بزر
 جهان آفرین را سپاس تمام
 زرد و خوش و باد و خوشگوار
 سیران سپه را که بر تدریج
 بختی کردشان از زراعت ختن
 نهانند از سپه پیچ محل گشته
 طالب کرد و مرد زبان بسته را
 در امدی با بانه گوه کرد
 ملک در سرد پای آن جانور
 ز بهر ایه و جوهر و زرو سیم
 نه پذیرفتند یعنی که با گنج و ساز
 سر کو سپیدی برشته گفتند

که روشن بترتقار این کشور اوست
گرامی ترست از بسی موی نرم
بدین چرم بموی شایده خرید
بگردد بهر سکه چون روزگار
نگردد یکی موی ترین موی نرم
که چون بنده فرمان شدندان
سیاست کند دست شهر را خو
که چرم چنین را به از سیر کرد
به انیت و این را پسندیدم
نه بستی کسی حکم کس کمر
بدین یک بند باوشا بستند
سپاس حقیت غایت شهر و
برار است آنگاه در خواست جام
در آینه پیشش جو ابر بسیار
بخر و ار با و دو سینا رو بچ
ز تو هر زمان خلعتی ساختن
که بر روی نر و سیاست بنفرست
بسیابانی بند بستم را
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
بعبرت کسی دید و جدا ندر
بدان جانور و از نرکی
سیابان را بنایش بسیار
مخوفش که می باید مگویند
طاهر

[illegible]

وزارنه که باشد همه خوردنی
شکر سرد و حشی و برش سپاس
بخشنود می اندام و ای خوش
خوش افتاد شد را که خوش بود چا
فلک هر زمان میسر اندیش رود
گل از آب گلگون آورده خوش
شماره از تر جیگای نشاند
ز منتهی تر خلقی ساختش
برو کین رفقه فراموشش کرد
نجات برار است کرد و جربند
به تنه خوروان چنان باد
رساند برار بران آفتاب
همان زو و زیب پسندیده
پوشید نیهای گوهر نگار
و گر بار آراسته چون عروس
چو شد نوبت کامرانی تمام
دو ال دوالی بران عقد بست
قرار ز می زنا شوهری دادشان
که تا بر کشند ان بنار ابلند
بسی مال شان داد و خبر گاه
سهران سپه رایکایک تخت
رما کرد و بنهاد برو می خداج
و گر بار خرم شد از قنچ و تخت

شده از گو سپندان پروردنی
بفرموده دادن برو بی قیاس
تریدین پس و کرد ز اندازش
وران مرغزار خوش و در کباب
می ناخت بخور و بر بانگ و و
چو سرست شد از گوار بده می
شده رو سیاه بر خویش خواند
ز پامی و ز دست این خدش
بهولایش ملقه در گوش کرد
و گر شد بیان را از بیدار بند
بفرمود کار نه نوشتا به را
انجمنان شده کرد و سی شتاب
چنان لعتان مستعدیده را
برار است نوشا به را چون بهار
بسی گنج وادش ز تاراج روی
شبهی چندی خور و با او بکام
والی ملک را چو داد دست
چو پیرانه گوهری وادشان
بهر جرم فرستادشان بی کنند
برای عمارت بران رننگاه
چو ترتیب ایشان بود بخت
شده روس را نیز با طوق و تاج
چو روسی بشهر خود آورد و رخت

کند و از این دست که باشد
شده از گو سپندان پروردنی
بفرموده دادن برو بی قیاس
تریدین پس و کرد ز اندازش
وران مرغزار خوش و در کباب
می ناخت بخور و بر بانگ و و
چو سرست شد از گوار بده می
شده رو سیاه بر خویش خواند
ز پامی و ز دست این خدش
بهولایش ملقه در گوش کرد
و گر شد بیان را از بیدار بند
بفرمود کار نه نوشتا به را
انجمنان شده کرد و سی شتاب
چنان لعتان مستعدیده را
برار است نوشا به را چون بهار
بسی گنج وادش ز تاراج روی
شبهی چندی خور و با او بکام
والی ملک را چو داد دست
چو پیرانه گوهری وادشان
بهر جرم فرستادشان بی کنند
برای عمارت بران رننگاه
چو ترتیب ایشان بود بخت
شده روس را نیز با طوق و تاج
چو روسی بشهر خود آورد و رخت

نه چید زان پس سدر دوا داد
 شب و روز خسر و دران صر غزار
 پیر سی سدر و دید و خندک
 چو خوش دید دل را خوشی مینود
 جوانی و شاه پی و بخت بلبند
 پیاسا قی ان آب آتش خیال
 گوارند آبی که زین تیر و خاک

همه سال می خورد و پیرایه او
کسی پیش میکرد و گاهی شکار
می لعل سحر و بر پانک و چپک
بآن دلگشی و خوشی می فرو
چرا خوش نباشد دل مو شمن
در افکن و زین گهر باگون
بدو شاید اندوه را شستنی پاک

نشاط کردن اسکندر بیان کنیزک و او را شایسته

شبی روشن از روز خشنده تر
ز سر سبزی گسسته با نیاک
ستاره بران لوح زیباراهم
و پیر بیکه آن حرفها را شنناخت
بشغل جهان رنج برون چه بود
جهان غم نیرود بشاد می گرامی
جهان از پی شادی و دگر خوشی
در نیجای سختی نگیریم سخت
می شادی اوریش می نه
چو می رفته فرو پای پیر پیر
چنان به که شب شاه کینم
عین نامه خور و توان زبرد
مکن خبر کرب و رمی اندیشه

می ز آفتاب درخشانده تر
 تر صد شده لوح ایام این خاک
 نبشته بسی حرف را بید و بیدم
 درین نار با غول مشرل
 که روزی یکو شش شنبایم
 نه از غم شبا کرده اند این سر
 نه از بهر کید او نه از کشتی
 درین جای بی بن براریم
 ز شادوی نهاده بشادوی
 بشادوی یکایک اشوب بسیار
 چه فرور سسد کار و فرور
 که پیش از اجل رفت نتوان
 پایدارست باز از هر سست

چون که در این کتاب و دیگران
استوار است و در این کتاب
بیوان استوار است و در این کتاب
خطرات حرف و بود آن
افزوده نیست و حرف و بود
از لوح طهارت کند و دال بیاورد
ایستاده از سر حروف
فوق ششده است و در این کتاب
سخنی است که در این کتاب
سخنی است که در این کتاب
سخنی است که در این کتاب

[illegible]

ایستاد و بیستم که عبارت از طغیان است

Page

همه سال خود را بنهم داشتند
که آئینه و زرقه سحر است و هیچ
از آن پیش گفتی هم در پایش
ورم پرور هم چند باید نهاد
بریم آنچه از ما بغارت کردند
که بر دگر پیشینگان و گداز
که غارت کند از سینه پندیده برآه
که تیگاہ درویش از کس محبت
که دیرانه را ساخت وای گنج
بد بایر و رویش آرند باج
چرا گنج صد سال داری نهان
سشبی در جهان کشفیاد می گنج
زوی و زفر و انیساریم یاد
کترین پیشه اندیشید و نشاند
نکو شمشیر تا خوش برآید
نیچند آنکه تنگ آتشش گنم
نیلخی سپردن چه فرخند دست
که یادش بر دگر یادش
که از آن بود دل خریدن هیچ
تو باید که باشی درم گویش
که به سخت گیری بود سخت گیر
که آسان زید صد آسان گذار
بود دست دانی در و لپند

چه باید بخورد برستم داشتن
چه چشم درین عالم هیچ
گر نه چشم ازین کوهای چیل
بیا تا خوریم آنچه داریم
خوریم آنچه از نا پس ما خورد
اگر برده خواهی چنان مایه
اگر نرسی از زهرن و پانج فواد
باید بویش ده آنچه داریم
چیز دیگر شدن مرد دنیا
نه بینی که ده یکستان جراح
چو تارخ یک زده دار و جهان
بیا تا نشنیم و شادی کنیم
یک شب دولت ستاییم
نیمیم و زانها کز سودا
بر آنچه آدمی را بود و شمس
بچاره دل خوشتر خوش کنم
ومی را که سر مایه زندگیت
چنان بزن این مکه و آتش
فدا کن درم خوشدلی را
ز بهر درم تند و بدخوشی
مشو در حساب جهان سخت گیر
با سان گزار می می شمار
بشی مرغ و ساعتی از حبت

[illegible]

وہی ہے جو کہ ہم نے پہلے ہی میں دیکھا تھا۔

جهان خسروا چند کرون کشته
 پری رویم چون پری در پند
 مرا تا تو در باز بستن سپاس
 بس این شک سخت از دل خفتن
 مکن ترکی ای میل من سوی تو
 باین آسمانی زمین توام
 گل من گل سایه پرور دیت
 چو من سیوه در سایه خانه بس
 مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر
 رها کن چپید این کلبه باز
 رطب کور سیده بود بر دشت
 نیابی ز من به کس خواره
 چه دلم که خون شد خون خوردم
 برابر شد صم باشد کز بارها
 باواز و چهره خوش و دوشم
 چو ساقی شوم می بنامد حرم
 چو بر رودستان خنم دست خوش
 بدور اینچنین دلبر سپاس کنم
 زابر و و هم دیده را در خوشی
 من و ناله چنگ نوشین می
 چو تو شهر یار کس بود یار من
 چو من نیست اندر جهان کس کام
 چو بر زود دلا و چپ کی چنگ

برین آب جیوان شواسته
 بود لبسته در پری دل بستد
 شکن باد و لیکن شکستن بهار
 بنازک دلا و در نیل اینچنین
 که ترک توام بنگه سپندوی
 ز چشیم فلی در و چین توام
 که سایه بخورشید و خورشید
 که ناخوش بود سیوه سایه بر
 زریحان بود خانه رانا کز
 تیرس از عقابان نخم ساز
 بستی رسد از کلبه شست
 شکر خواره نه شکر پاره
 چه خونما که ماندست بر گردنم
 مرا پیش از و بود بازاری ما
 همان خوش همین خوش اندر
 چو مطرب شوم نوش کزیم کام
 کزیم مست و انگه شوم مست کش
 در اخوش جان پرور بهانم
 چو در برکت ندیم شوم شمشیر
 ز من عاشقان کی شکستند
 چه باشد بجز خرمی کار من
 از ان نیست اندر جهان نیام
 چنین قوی از قند عمارت

بهرین آب جیوان شواسته
 بود لبسته در پری دل بستد
 شکن باد و لیکن شکستن بهار
 بنازک دلا و در نیل اینچنین
 که ترک توام بنگه سپندوی
 ز چشیم فلی در و چین توام
 که سایه بخورشید و خورشید
 که ناخوش بود سیوه سایه بر
 زریحان بود خانه رانا کز
 تیرس از عقابان نخم ساز
 بستی رسد از کلبه شست
 شکر خواره نه شکر پاره
 چه خونما که ماندست بر گردنم
 مرا پیش از و بود بازاری ما
 همان خوش همین خوش اندر
 چو مطرب شوم نوش کزیم کام
 کزیم مست و انگه شوم مست کش
 در اخوش جان پرور بهانم
 چو در برکت ندیم شوم شمشیر
 ز من عاشقان کی شکستند
 چه باشد بجز خرمی کار من
 از ان نیست اندر جهان نیام
 چنین قوی از قند عمارت

بهرین آب جیوان شواسته
 بود لبسته در پری دل بستد
 شکن باد و لیکن شکستن بهار
 بنازک دلا و در نیل اینچنین
 که ترک توام بنگه سپندوی
 ز چشیم فلی در و چین توام
 که سایه بخورشید و خورشید
 که ناخوش بود سیوه سایه بر
 زریحان بود خانه رانا کز
 تیرس از عقابان نخم ساز
 بستی رسد از کلبه شست
 شکر خواره نه شکر پاره
 چه خونما که ماندست بر گردنم
 مرا پیش از و بود بازاری ما
 همان خوش همین خوش اندر
 چو مطرب شوم نوش کزیم کام
 کزیم مست و انگه شوم مست کش
 در اخوش جان پرور بهانم
 چو در برکت ندیم شوم شمشیر
 ز من عاشقان کی شکستند
 چه باشد بجز خرمی کار من
 از ان نیست اندر جهان نیام
 چنین قوی از قند عمارت

در میان کوهستان و در میان کوهستان
در میان کوهستان و در میان کوهستان
در میان کوهستان و در میان کوهستان

دو ال دهل زن در ابد خوش
پرستش کنان خلق بری ستند
شده از خواب نوشینه سر بر گرفت
به نیکی ز بیکی و بهش باید کرد
چو آورد شرط پرستش بجای
کسی خوردی بر توانای رود
بگلگون می تازه چون کلاب
در لمو کشت و بر همه مان
سخن میشد از هروری زلفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور
یکی از سپاهان وری کرد یاد
یکی گفت قیصه به زین و یار
یکی داستان زد و خواب زمین
یکی گفت بند و شان بهرست
وران انجن بود پیرای کن
همیدون زبان پرستگفتی شاد
که از سر سوادان سیاهی بهت
ببخش گر آن عمر خود بر سنج
چو خوابی که مانی بسی روزگار
کز آن آب صافی بسی ساهورد
شدند انجن با سدا ننگی
سکندر بدو گفت کای یکم و
سواد و حرفت دست از مای

در میان کوهستان و در میان کوهستان
پرستش کنان خلق بری ستند
شده از خواب نوشینه سر بر گرفت
به نیکی ز بیکی و بهش باید کرد
چو آورد شرط پرستش بجای
کسی خوردی بر توانای رود
بگلگون می تازه چون کلاب
در لمو کشت و بر همه مان
سخن میشد از هروری زلفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور
یکی از سپاهان وری کرد یاد
یکی گفت قیصه به زین و یار
یکی داستان زد و خواب زمین
یکی گفت بند و شان بهرست
وران انجن بود پیرای کن
همیدون زبان پرستگفتی شاد
که از سر سوادان سیاهی بهت
ببخش گر آن عمر خود بر سنج
چو خوابی که مانی بسی روزگار
کز آن آب صافی بسی ساهورد
شدند انجن با سدا ننگی
سکندر بدو گفت کای یکم و
سواد و حرفت دست از مای

در میان کوهستان و در میان کوهستان
پرستش کنان خلق بری ستند
شده از خواب نوشینه سر بر گرفت
به نیکی ز بیکی و بهش باید کرد
چو آورد شرط پرستش بجای
کسی خوردی بر توانای رود
بگلگون می تازه چون کلاب
در لمو کشت و بر همه مان
سخن میشد از هروری زلفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور
یکی از سپاهان وری کرد یاد
یکی گفت قیصه به زین و یار
یکی داستان زد و خواب زمین
یکی گفت بند و شان بهرست
وران انجن بود پیرای کن
همیدون زبان پرستگفتی شاد
که از سر سوادان سیاهی بهت
ببخش گر آن عمر خود بر سنج
چو خوابی که مانی بسی روزگار
کز آن آب صافی بسی ساهورد
شدند انجن با سدا ننگی
سکندر بدو گفت کای یکم و
سواد و حرفت دست از مای

آن سواد و حرفت دست از مای
آن سواد و حرفت دست از مای
آن سواد و حرفت دست از مای

همه چشمه کرمک دارد نگاه
که بیرون ازین رنرهای نفست
درو چشمه پاک زاب لال
روان آب حیوان زارام او
ز حیوان خوران جهان جان بد
پیرس از دگر زیر کان کهن
پدید اندیش جسته و چو
نمانده نبود کز دست راست
ازین ره که پیروی از دست
تعلیمت توان یافتن صبح وار
برفتن سپهر مراعات زو
ز لشکر بسی خلق پیار وید
جهانی و اگر خاص بر درکش
بیا زار چشمه که ماند راه
بیا زار شکر گشتن یافتند
بیا رید بازان گیا بر وید
چنانا که خوشه بادشاه بود
صبوری و در آن تاختن میشد
که لشکر که خسرو اسخا گشت
خز و یک آن خار یک گشتند
شان بوم ویران عمارت پی
بنام آن بن خار بلغار گشت
رستم زاده شاه اسکنانند

و گشته که بیند زمین سیاه
و گریاره پیر جهان دیده گفت
مجا بیت در زیر قطب شمال
مجا بیگمطلات شد نام او
پیر انکس کز و اب حیوان خور
اگر بارت ناید از من سخن
ملکست تشویش آن گشتگوی
پیر سیدان و کان سیاهی کجاست
ز مانتا بان بوم راه اندکست
چو چشم دید کان چشمه شگوار
در بار که سوسى مملات کرد
چو شد منترلی چند در کار وید
جهانی روان وید لشکر گشت
زبان راز لشکر در آن کوگاه
شیر مرغ ارغان گشتند
بهر شکار یک خسرو رسید
بی خسته گشتی در آن راه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
یکی خار که بود نزدیک دست
چو هر چه با خود گران داشتند
از آن جمع کاشا شده جایگاه
بن خار خواندش نگهبان گشت
کسانیک سالاران کشور اند

و در میان آن روزی که
خاکستری از من و این
راه اندکست ز مانتا بان
اشارت کرد و در آن روز
پیر سیدان و کان سیاهی
ز مانتا بان بوم راه
چو چشم دید کان چشمه
در بار که سوسى مملات
چو شد منترلی چند در
جهانی روان وید لشکر
زبان راز لشکر در آن
شیر مرغ ارغان گشتند
بهر شکار یک خسرو رسید
بی خسته گشتی در آن
ز بسیاری لشکر اندیشه
یکی خار که بود نزدیک
چو هر چه با خود گران
از آن جمع کاشا شده
بن خار خواندش نگهبان
کسانیک سالاران کشور

و در میان آن روزی که
خاکستری از من و این
راه اندکست ز مانتا بان
اشارت کرد و در آن روز
پیر سیدان و کان سیاهی
ز مانتا بان بوم راه
چو چشم دید کان چشمه
در بار که سوسى مملات
چو شد منترلی چند در
جهانی روان وید لشکر
زبان راز لشکر در آن
شیر مرغ ارغان گشتند
بهر شکار یک خسرو رسید
بی خسته گشتی در آن
ز بسیاری لشکر اندیشه
یکی خار که بود نزدیک
چو هر چه با خود گران
از آن جمع کاشا شده
بن خار خواندش نگهبان
کسانیک سالاران کشور

و در میان آن روزی که
خاکستری از من و این
راه اندکست ز مانتا بان
اشارت کرد و در آن روز
پیر سیدان و کان سیاهی
ز مانتا بان بوم راه
چو چشم دید کان چشمه
در بار که سوسى مملات
چو شد منترلی چند در
جهانی روان وید لشکر
زبان راز لشکر در آن
شیر مرغ ارغان گشتند
بهر شکار یک خسرو رسید
بی خسته گشتی در آن
ز بسیاری لشکر اندیشه
یکی خار که بود نزدیک
چو هر چه با خود گران
از آن جمع کاشا شده
بن خار خواندش نگهبان
کسانیک سالاران کشور

چو شد دیدگان لشکر چشایس
 نیتی چند یگزید عیار و شش
 دلیر و تنومند و سخت استخوان
 بفرمود تا سیج بپایر و سپید
 که پیر کین گر بود ساسان
 نشسته پیران جوانان
 جهان نسو از مردم آن ببار
 بره بدون لشکرش پیش داشت
 همه تو شد ره ز شیرین و شور
 دو اسب سپید و سومی ظلمات را
 باند ز گفتش جهان گفتند
 چو یک ماه ره رفت سومی مال
 ز قطب فلک و شنائی نمود
 بجائی رسیدند که از آفتاب
 چنان راند لشکر همی پشت تاب
 خط استوا بر افق سه نهاد
 زمین از هوا و شنائی نمود
 سو و خط گاه زمین نداشتند
 ز کیس و سیاهی بر او رده و رفت
 همی برو این رهبر می نمودند
 چو گشت اندک اندک ز پر کار دور
 چنین تا گند که بجائی رسید
 سیاهی پدید آمد از گنج راه

دران ره نداشتند منزل
 کماندار سختی کش و سخت کش
 شکستنده و زورمند و جوان
 نکرد دران راه جنبش پذیر
 و شوارسی منزل اید بدرو
 ره دوری راه و اتان شدند
 طلب کرد کارا که میوشیار
 و منزل بهر منزلی میگذاشت
 روان کرد بر پشت اسب ستور
 بران ماندگان ناپی را نشان
 که جانی چنین ست ناختند
 کندر گاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زو
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش بهیرفت می جبتاب
 میانخی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاست استی نمود
 دران سایبان ایستادند
 و گر سو گذر بسته و ریاضی رفت
 بیک سوز پر کار چرخ تلکند
 بهر دوری و در ترکشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره نداشتند منزل
 کماندار سختی کش و سخت کش
 شکستنده و زورمند و جوان
 نکرد دران راه جنبش پذیر
 و شوارسی منزل اید بدرو
 ره دوری راه و اتان شدند
 طلب کرد کارا که میوشیار
 و منزل بهر منزلی میگذاشت
 روان کرد بر پشت اسب ستور
 بران ماندگان ناپی را نشان
 که جانی چنین ست ناختند
 کندر گاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زو
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش بهیرفت می جبتاب
 میانخی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاست استی نمود
 دران سایبان ایستادند
 و گر سو گذر بسته و ریاضی رفت
 بیک سوز پر کار چرخ تلکند
 بهر دوری و در ترکشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره نداشتند منزل
 کماندار سختی کش و سخت کش
 شکستنده و زورمند و جوان
 نکرد دران راه جنبش پذیر
 و شوارسی منزل اید بدرو
 ره دوری راه و اتان شدند
 طلب کرد کارا که میوشیار
 و منزل بهر منزلی میگذاشت
 روان کرد بر پشت اسب ستور
 بران ماندگان ناپی را نشان
 که جانی چنین ست ناختند
 کندر گاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زو
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش بهیرفت می جبتاب
 میانخی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاست استی نمود
 دران سایبان ایستادند
 و گر سو گذر بسته و ریاضی رفت
 بیک سوز پر کار چرخ تلکند
 بهر دوری و در ترکشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

همانجا که باشد پریده شش
 دل مادیان زو پاپ آورده
 چو آید که باز گشتن ز راه
 پیوید سوگرمه تغیر خویش
 از آن راه بی رهنمون آمدن
 جوان کین حکایت شنید از پدر
 سحر که که مشکین برید سحر از
 بفرموده تا نقیب بیان باز
 که شش بستجوی کند رهنمون
 بیایند بر شاه کیتی نشد
 یکایک بیان جمله برخاستند
 شهنشاه ششست با انجمن
 بهر گونه چاره می ساختند
 شش افسون هر کس خریدار نه
 جوانی خردمند و آهسته را
 حدیثی که از پیر و اناس شنید
 چو شنید شش را پند پرورش
 بدو گفت کار زاده مرد جوان
 تو این دانش از خود ندیدی و حتی
 اگر گفتم آنرا و گروی بکنج
 جوان گفت کردینار هم دی
 بدو گفت شش وادست درینار
 جوان گفت بیگومیت است رشت

پوشید تا بنکر و مادرش
 و از آنجا بر رفتن شتاب دارند
 بود مادیان پیشرو و سپاه
 برون آورد و دره بنجار پیش
 بدین چاره شاید برون آمدن
 بچاره گری رشتنه را یافت سر
 بهر کس گفتند این سخن آشکار
 که چون آید از پرده راهی برو
 ازین تیره شب پر نمایند روز
 بر قناری شاه نشانیستند
 بر رفتن شده هر یکی رای زن
 و گریسان منونی برانند
 در چاره هر کس پدیدار نه
 سخن راند زانده شش رهنما
 بچاره گری کرد شش را پند
 بنزد خرد جای گیر آید شش
 چنین رای از خود زدن چون آن
 بگور است تا از که آسوسته
 و گرنه بکش گفتن آکی برینج
 کنم محل از بار هوو جسته
 بگور است گر خود شوی رستگار
 که این دانش از رای آبای تا

این ششست است خودی است
 از بارگاه سلطانی تمام
 مقصودش از این یافت بود
 از کج که می توانستی
 بنزد آنجا سپید و زرد
 و از این ششست است
 در بعضی سخن چون آمده
 و از بعضی آف و افست
 پس این کنایه باشد
 از غم و اندوه اگر چه
 هر دو مجازند اما تفاوت
 دارند در
 گفت شش وادست از ای
 گفتند از آن جوان
 فسر بود که ترا نه
 اادم خالار است بی
 لم ولایت بیان کن
 که دست کار کردی

درین فصل فرخ رتوان کن
 گزاردنده و بنگان چین در شکت
 سکنند تبار یکی اورود
 نه چینی کزین فصل زین کلب
 کسی کاب حیوان کند جای خود
 نشینند حوضه آب کبر
 سکنند چو آهنگ ظلمات کرد
 عتبان کرد سوی سیاهی را
 چنان داد فرمان دران راه نو
 نشاند خنکی که در زیر داشت
 بدان تاپران ترکتازی کند
 یکی گوهرش داد اندر مغاک
 بدو گفت کین راه را پیش و پس
 جریده بهر سو عتبان تا ز کن
 کجا آب حیوان بدارد فروغ
 بخور چون تو یابی به نیک خن
 بفرمان شه خضر خرام
 ز پنجار شکریه گشت و
 چو سیار جت آب را و رفت
 فروزنده گوهر ز و تشش یافت
 پدید آمدن چشمه سیم رنگ
 نه چشمه که آن زین سخن در بود
 ستاره چگونه بود بسجگاه

ز تاراج و بنگان سدر سخن
 که اول شب از ماه اردیبهشت
 که خاطر تبار یکی آید بجای
 ز تبار یکی از ند چو سدر پدید
 ستر و کرجایی برادر پیش
 بلی کز عجب بی ندارد کزیر
 عنایت تبرک معات کرد
 نمان شد چو مه در دم اثر و
 که خضر سپید بود پیشرو
 باو داد کوز هر شیر داشت
 سوا بخور چاره سازی کند
 باب از سودن شد می تارناک
 قوی رهروی نیت پیش از تو کسر
 به شیار مغزی خطر باز کن
 که ز خنده گوهر نوید دروغ
 نشان ده مرا تا ز من بر خور
 با ننگ پیشینه برداشت گام
 نظر باری ز عمت زهر سوخت و
 نمیشد آب نشه با آب جفت
 فرو و پد خضر آنچه بخت یافت
 چو سیمی که پالاید از ناز رنگ
 دلبر بود هم چشمه نور بود
 چنان بود چون صبح باشد گاه

از این فصل در تبار کتب است پس از حال آب باشد

درین فصل فرخ رتوان کن
 گزاردنده و بنگان چین در شکت
 سکنند تبار یکی اورود
 نه چینی کزین فصل زین کلب
 کسی کاب حیوان کند جای خود
 نشینند حوضه آب کبر
 سکنند چو آهنگ ظلمات کرد
 عتبان کرد سوی سیاهی را
 چنان داد فرمان دران راه نو
 نشاند خنکی که در زیر داشت
 بدان تاپران ترکتازی کند
 یکی گوهرش داد اندر مغاک
 بدو گفت کین راه را پیش و پس
 جریده بهر سو عتبان تا ز کن
 کجا آب حیوان بدارد فروغ
 بخور چون تو یابی به نیک خن
 بفرمان شه خضر خرام
 ز پنجار شکریه گشت و
 چو سیار جت آب را و رفت
 فروزنده گوهر ز و تشش یافت
 پدید آمدن چشمه سیم رنگ
 نه چشمه که آن زین سخن در بود
 ستاره چگونه بود بسجگاه

استاده این کتاب را در تبار کتب است پس از حال آب باشد

نکستاید همه کشتن از بهر خویش
ز باغیکد میشنگان کاشته شد
چو کشته شد از بهر ما پیشتر
چو در کشتکار جهان بس بکرم
پیا ساقی آن می که او دلکش
کار چون در آن می دمان بر کنهم

که روز می خورانش از اندامش
پس ایندگان پنهان پنهان
نه بهرسان ما یکبار نشیند
همه ده گشت در ز یکدیگر
همین که می در جوانی خوش
بدو بخت خود را جوان تر کنم

پیرون آمدن اسکندر از ناپکی

چو بیداری سخت شد ز بهیون
 چنان رهبری کرو آن بادیان
 بران خطره و زخمین گذشت
 چو اقبال شد شاه را کار ساز
 سو لشکر آمد عنان تافت
 بنیاد از ان تاب و زناختن
 ترنجید گره بجوان نببرد
 چو اندوه آید شو تا سپاس
 بر منبر ز صبر البصر استمدان
 بر خیزد سر از درد سرمای سخت
 ز سنج گلو سب که بنچون بود
 بسی کار گز کار مشکلمست
 چو دیدند لشکره آورد و خویش
 همه سرنگها سبز با قوت بود
 یکی از کم کوهری دل بدرد

ز تار یکی آید بکشد برون
که ناه چپ و راستی در میان
چو پیکار بود آخرش باز گشت
بروشن همان به برون بر دانه
مراد طلب کرده نایافته
که روزی بخت توان یافتن
که در راه حیوان چو حیوان نبرد
ز محاکم ترا ندود اندر هر اسیر
به از غرقه آب دریا شدن
نه از انسان که از زخم شمشیر
خفه کرد از خوش افزون بود
تن اسبان کسی کو قوی است
خداوند شکی راه آرد پیش
کرد و پیه را ز فتنی قوت بود
یکی را ز بی گوهری باد سیر

۱۰۰
 نشاید همه کشتن از بهر خویش
 ز باغیکه پیشگان کاشته
 چو کشته شد از بهر اینچنین
 چو در کشتکار جهان بسیریم
 بیاساقی آن می که او دلکشت
 مگر چون در آن می دمان کنیم
 که روزی خورانش را ندانیم
 پس ایندگان بهره بردارند
 ز بهرسان ما بکار نهند
 همه ده کشت در یکدیگریم
 بمن ده که می در جوانی خوش
 بدو بخت خود را بجان ترکنم
 به پیرون آمدن کشتزار تاریکی
 چو بیداری بخت شد ز بهمون
 چنان رهبری کرو آن بادیان
 بران خطه زور نخستین گذشت
 چو اقبال شد شاه را کار ساز
 سو لشکر آمد عنان تافت
 بنیاد از آن تاب در تافتن
 ترنجید گره بچو آن نسبد
 چو اندوه آید شود تا سپاس
 بر مینه ز صحرای صحرایان
 بر تاج سر از درد سهرای سخت
 ز سحر گلویی که بچون بود
 بسی کار گز کار مشکلمست
 چو دیدند لشکر ره آورده خویش
 همه سرنگام سحر بیاوت بود
 یکی از کم کوهری دل بدرد
 ز تاریکی آمد کسند بر برون
 که ناعچپ و رستی در میان
 چو پیکار بود آخرش باز گشت
 بروشن جهان به برون بر دانه
 مراد طلب کرده نایافته
 که روزی بخت توان یافتن
 که در راه جوان چو جوان خرد
 ز محکم تر اندوه اندر بهر سر
 به از غرقه آب دریا شدن
 نذر انسان که از زخم شیشه
 خفه کرد از خوش افزدون بود
 تن اسبان کسی کو قوی
 شهادت شکنی ره آورده پیش
 کند و دیده را ز غشی قوت بود
 یکی را ز بی گوهری باد سرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ششیده در آن شهر کوه بلند
 بهر بدست با نکی آید ز کوه
 بخواند و مردم کی را بنام
 نبوشنده زان بآنک فرماید
 زیستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود تا پدید
 گیر از مرگ خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و آنش بیج
 یکار آزمائی دشمن تنه رفت
 بغیر و کز زیر کان سپاه
 در آن منزل آرامگاه آوردند
 باغی ز شان گفت نواز کوه
 اگر نام پیدا کند یا نشان
 مگر چون شود و رام پاسخ دراز
 نصیحت پدیدان اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر باش از آشکار و نهفت
 به وقت آوازی از کومبار
 نبوشنده چون نام خود بآفت
 چنان در و پدید شدی تا بود
 رفیق بهان شه چار پاسختند
 چو گردون گردند کشتی شکست
 ز پیکان شیده گردشش روزگار

شده مردم شهر از و شهر سید
 که آید نبوشنده زان شکوه
 که خیرای فلان سوی بالا خرام
 نکرد و سیکه خطه آرام گیر
 پیرسندگان زو نیاید جواب
 کس آن بندرامی نداند کلب
 بان شهر شاید شدن بکمان
 فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ
 در آن غمزم رایش سکنه رفت
 تنی چند را سرور آید پرا
 سخن را درستی بشاه آوردند
 بناید که حسند کسی زین گروه
 بران گفته گردند و آشکاران
 بدون آید از شیران پرده راز
 سو شهر بچگ بستند راه
 بجای خود آرامگه ساختند
 چنان بود کان مرد و بیگیت
 رسیدی بنام کی زان بای
 بر غمت سو کوه شتابست
 کزان ره کشتی شمشیر دور
 نوا پای آن پرده زشت شد
 فلک منری چند را و زشت
 یکی را بر تختن شد آموزگار

در آن شهر کوه بلند
 بهر بدست با نکی آید ز کوه
 بخواند و مردم کی را بنام
 نبوشنده زان بآنک فرماید
 زیستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود تا پدید
 گیر از مرگ خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و آنش بیج
 یکار آزمائی دشمن تنه رفت
 بغیر و کز زیر کان سپاه
 در آن منزل آرامگاه آوردند
 باغی ز شان گفت نواز کوه
 اگر نام پیدا کند یا نشان
 مگر چون شود و رام پاسخ دراز
 نصیحت پدیدان اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر باش از آشکار و نهفت
 به وقت آوازی از کومبار
 نبوشنده چون نام خود بآفت
 چنان در و پدید شدی تا بود
 رفیق بهان شه چار پاسختند
 چو گردون گردند کشتی شکست
 ز پیکان شیده گردشش روزگار

در آن شهر کوه بلند
 بهر بدست با نکی آید ز کوه
 بخواند و مردم کی را بنام
 نبوشنده زان بآنک فرماید
 زیستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود تا پدید
 گیر از مرگ خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و آنش بیج
 یکار آزمائی دشمن تنه رفت
 بغیر و کز زیر کان سپاه
 در آن منزل آرامگاه آوردند
 باغی ز شان گفت نواز کوه
 اگر نام پیدا کند یا نشان
 مگر چون شود و رام پاسخ دراز
 نصیحت پدیدان اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر باش از آشکار و نهفت
 به وقت آوازی از کومبار
 نبوشنده چون نام خود بآفت
 چنان در و پدید شدی تا بود
 رفیق بهان شه چار پاسختند
 چو گردون گردند کشتی شکست
 ز پیکان شیده گردشش روزگار

یکی را بخود خواند با تفت بکوه
سو با تفت کوه شش شش کام
که در پویه بنمای تختی در رنگ
مگر راز این پرده سپید اشود
نخشان سیزده و تیرگی می نمود
بز فتن شده چون فلک بتغیر
شد او از ایشان چو رنده مور
از و هر کسی حسب سرنخی در گشت
نگر چون شد از او بکوه پاور
نمایید خورشید بر کوه و در
شد او تیر در نوبتی ناپدید
که کس را نگر و آسمان پاور
بخواند از آن لوح حکون راز
و راز آن شهر نزد یک شاه آمد
سو کوه شد باز نامد کس
نه امید باز آمدن بنیر بود
نواز نه ساز آن پرست
از آن پرده اینک بر دین باخته
نیاید کسی رفعت از آن کوه باز
که رفعت آید هم این گروه
که که کوه گیرند زوگاه و دست
رسای دید باز آمدن ناپدید
که و یک تن رفعت باز آمد کس

از آن روز جوان پنهان نژوده
 بکفایتش بخش که بشنید نام
 گرفتند و امانش بایران سنجید
 بنیاید که پوینده شیدا شود
 ششاینده را از آن بنیداشت و
 همی گفت چسبند که آید بکار
 برآیند خود را بچند زرق زور
 نمازند بایران از دور گفت
 که زیر یک تن از ما درین ترکتاز
 برین خیر چون مدتی در گذشت
 بیار و که نویستی در رسید
 هر اسنده گشتند از او و بی
 و شد تا پای هر دو که ماندند باز
 ز بی رانی خود پناه آمدند
 نمودند حالش که از ما بے
 بیند کامهم رفیقان و رنگی بنود
 ندانم که او از آن پرده چیست
 چو باراه این پرده نشناختیم
 ز ما چند کس کرد بر کوه ساز
 چو دیدیم کاشیا این گرفتند کوه
 چنین است خود گفتند خیر است
 سکندر چو را از رویان شنید
 بدان را پیش آنکه نیاز آمد

[illegible]

از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او
 از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او
 از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او

<p> پیرا فروخت چون شب خورشید ماه ز یاقوت ظلمات اسکندی زمین یافت از گنج پوشید دروسیم و زر بر زمین خفتند همان قنصل برز و در پنج را بسیر بر چو خورشید روشن گلا بروم آمدن تراسمان پیش بود بسیار آمدن در بدریا پرو براسود از پنج راه دراز بهر کشوری ناپی برکاشت که است بر عهد و پیمان او سوگشور خویش باز آمدند بر آورد کردن بکوشش بنحو هر کسی گردنی بر کشاد جز او میچس را نه و ندنام بدو و او پنج سعادت کلید در حرکت ایزوی باز کرد نه چید کردن ز فرمانبری حساب جهان گشتن از سر گرفت یکی شهر و کشوری که ده دشت همه یک یک دید و آمد بهرم روان کرد رایت بخورشید و شکر زیر می در گشت </p>	<p> همه خاک روم از ره او روان چو یاقوت شد روی هر جوی در بار ایشرا بهر روی شهر بهشتی زهر قهر می خفتند شکستند قنصل در گنج را بهر ج خود آمد و نند ماه شنه از روم شد با نین پیش بود چو آبی که ابرش من بآورد شست از بخت یونان بنار مردل دامن نیت کشور گشت ماه ک طوافت فرمان او بنفشه ریف او سحر خور آمدند جدا گانه هر یک بچو هر گشت کسی کردن خود کسی را انداد بیاد سکندر گرفتند جام چو شه باز در ملک یونان رسید ز دانش بسی مایه ساز کرد چو فرمان رسیدش به پیروی در بار زانو سحر بر گرفت و نو بت همان را جاندار گشت از آن نو بت ان بد که آباد بود و گر نو بت ان بد که بی راه راه چو زین بر که باز پر دهم </p>	<p> چو یاقوت شد از راه او همان چو هر فروشان که بر دیدن سکندر ایشان را و ظلمات سکندری همان که اسکندر در آنجا نرفته بود خیر ایشان زمین نرفته که مراد چو هر می مردم غیر خود اسکندر که طالب بودند و اسلحه تو که فتح ای چنان که زمین انبار شد که در سحر خور چو نو که شد از راه او چو نو که شد از راه او چو نو که شد از راه او </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او
 از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او

از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او

李氏

[illegible][illegible]

قائمہ کتب بایعہ مدوح

ولایت تان شاه کیتی پناه
ملک نصره الدین که از داد او
پهرست کا خضر بد و نافه ست
چو در یامی ثالث منظر شو خاک
چو سیار هشتتری ملت به
بهر سبج و تکیلیت گوهر نشان
زیمه سبزی او جهان شاه و خوار
شماره که بر چرخ سایه شد
همانرا به نیروی شاه نشسته
برم افتابیت افروز خیزد
روشن و زنی که از آرد و آب
و شمشیر از آید خون آورد
چو پیر از گمان کین افکند
و نمک و فلسیلین و رسیان دم
چو دیدم که بر تخت خیزد
شمارتی نمودم سزاوار او
هم از آب حیوان اسکتی
چو از ساقین پا پر خیزم
پیر دم کین چنین گوهر
تجا پا و شه را به نیروی تخت
چنین بلبل و گلستان او

فریدون کمر بلکه خاقان کا
خبر دہر کسی باورہ بریاو
محیط کے تاج از گہر باقیم
نشان ثلث ثلثہ جهان شہسوار
نظر ہا می او یک یک سو
سر بیج نشین و شدت نشان
جہا شرا ز چندین ملک یاو
زود سکے عہدہ ہر
ز فرنگ پر کرد و از غم
برزم اثر کمالی جان
بدوشیم روشن شدہ ستار
ز سنگ آب و آتش برور
سر آسمان پر زمین
پذیرا می فرمان مرش
بسر سبزی بخت شد
کہ بیزم براو رنگ شہوار
زلالی چنین ساختہ گو
پدر گاہ او پیش ساختہ
ز اسکندر سی جہا سکندر
پد و باد سر سبزی تاج
سارک نفس باویر جان

[illegible]

۳
لے قریب ان میں سے
ان کے بعد لفظ "وہاں" پر خط
پایان واقع ہو

ماجد از یک تاج سپهر
 و جهان شاه بیدار بخت
 گیتی کس آن دستگاه
 کوزه گل گرا بچکید
 که رنگ خاک را رسد
 که خود را غلام تو کرد
 پیش تخت تو همان کشید
 رنگ طاقوس و پرواز او
 بابل خرو و بهین گز لو
 آن ببل که از دم بخت
 سر ایم زایم تو
 تو زانی کردم این نامه را
 به راز تو مقصود نیست
 و کتابی که خواهد که
 این نامه را اگر بزرگفتی
 که عشق بدین کار و شمشیر
 و او توفیق گفتن خدای
 ان پیشتر کاو رسد و همیشه
 ان تا زمان از سپهر بلند
 ان بشیخ و زوجیت باد
 ساقی از جام و بهقان پیر
 ان می که جان را ببرد و موشن

سر بر ترا سپهر بر ارد به مهر
 ترا دید دولت منرا و ارتخت
 که نزلی فرستد منرا و ارشاه
 در آن ظرف دریا کی آید بدید
 چو اندک بود که بدر یار رسد
 سخن را گزارشش بنام تو کرد
 که آن موریش سلیمان کشید
 که چون گریه زشت آمد او ازاء
 فسد و داورد مرغ را از هوا
 به باغ تو آرا گم ساختم
 که ماند بر و سالما نام تو
 که زردین کند نقشش نو خامه را
 که پهل تو چون پیل محمود نیست
 نوزنی که سر او ان خلعت بسی
 بهر می کجا گوهر سے سنتی
 چو من که زبان عشق بسیار داشت
 ترا با و پاینده فرنگ و رای
 ولایت شان باش و آفاق گیر
 بفتح و گرباشش فیروز مندر
 فرزون از دم زندگانیست باد
 بهن ده یک سان و دستگیر
 مرا شربت و شانه را نوشن

نثار شود نامی که در سر ایران
 نثار شود نامی که در سر ایران

2/14

مجلس محمود نامیہ علی گڑھ یونیورسٹی اور اعلیٰ تحریک ختم نبوت کی تحریک ۱۲۰

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

کتابخانه عمومی

کتابخانه است که به نام

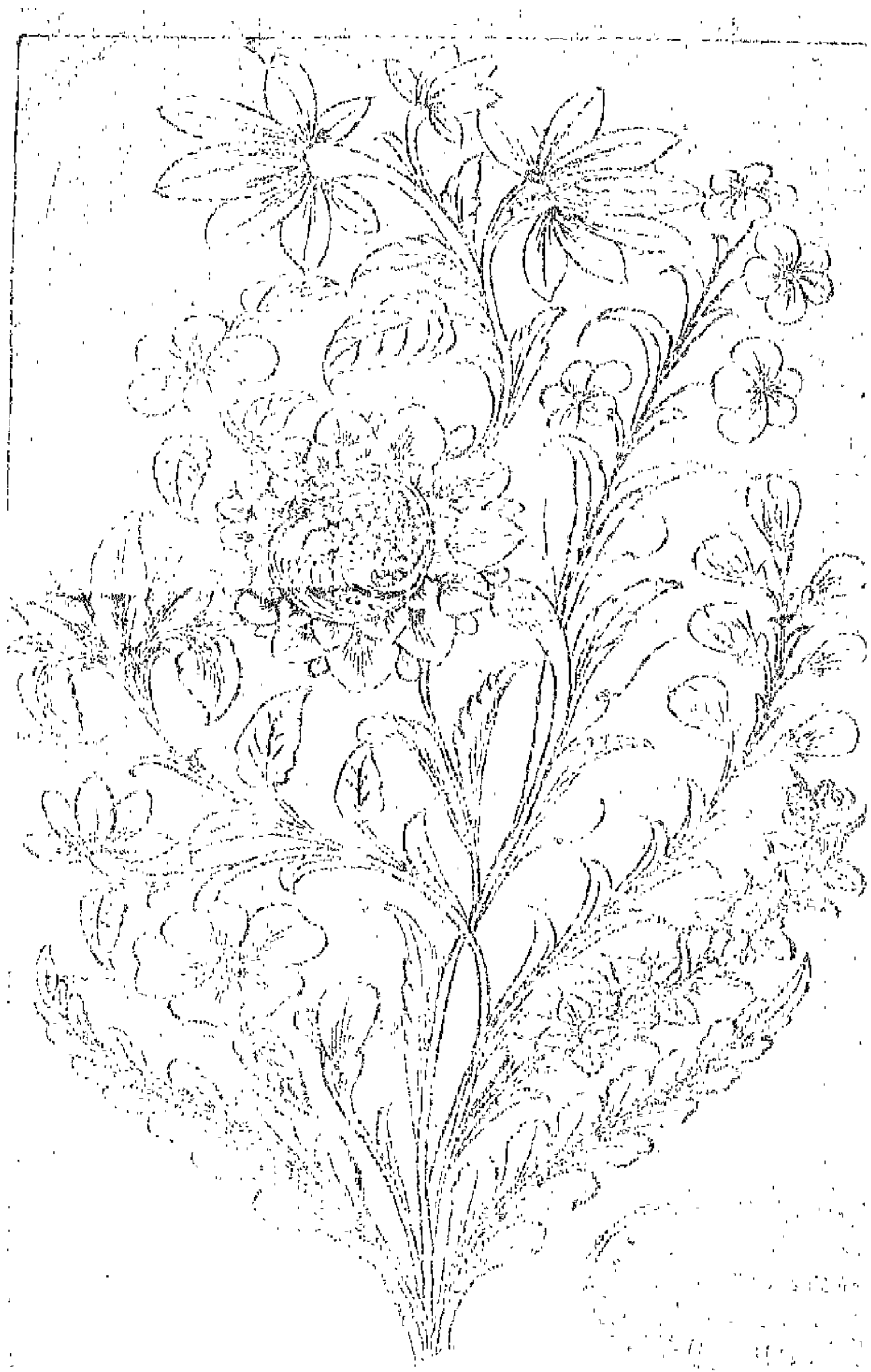
[illegible]

جان نوری

[illegible]

ویرین زمان بفضل ایندوستان آب حیات چشمه مرا در اینجا میست و دور زمانه لایا پیا زیارتی
 تنای خاص و عام در صد موصول مرام خضر مجسم بر بهر یاریست و سکنده در حال معسر و فساد
 اهل جهان را مژده باد و شاکتقان فنون تواریخ را به شهری که عجمه خاطر در چین امید خندان گردید
 و معشوقه مراد و سجده آرزو نقاب حجاب از رخ بر کشید است عجمه کتابت طرب سکنده زمانه
 از تصانیف امام شعر سلطان الحکما فصیح القضا و اباح البیضا بلبل ششید از زبان گلشن شهر
 و سخن طوطی شکرین مقال بوستان هر علم و فن یکباره از مفاخرت شاد سوار عرصه
 بلاغت عالم عاوم تواریخ وری و پیاموسی حضرت مولانا نظامی گنجوی که از شعر لیس اهل زبان
 شالش کسی از نهانخانه عدم محسوسه گاه شهود شجره و آد می از مخنوران نازک خیال
 برین مرتبه باند نامی نرسید خضر نویسی که از کتب مبسوطه تواریخ رومی حالات سکنده
 ذوالقرنین را بکتر اوراق چگونه بنشسته که بهر ویر عطار و نظیر پیش باد و نگار پیش تسلیم تشایر
 شکسته چنانکه خود ویرین کتاب کامل انصاب بآن اشاره فرموده **دست** همه کرده
 شاه گیتی خردم **دورین** یک ورق کاغذ از تمام **الحق** گوی سبقت از میان همگان باد
 برو نشوران دقیقه **سینچ** پدید است که کوس لمن اسالی بر بام سخن نواخته است و صیبت
 مخنوری در چار و انگ عالم انداخته است از مسمه نظامی که در اقالیم سبده و جهات تنه نظیر
 متشع بل از محالست شرفنامه نه چون انگشت شهادت شایه بیانی او است و اندرین **سینچ**
 کتاب مذکور یکی از گویان نازک خیالی او است و در طبع فیض مدح نشی صاحب و لایا پیاگاه و در
 دارالملک دولت و جاه خورشید منیر فلک شمس قمر آسمان ریاست صاحب جو و کرم آتیر
 منظم و کرم منبع اشان عالی خاندان ستوده خصال رئیس حمیده افعال عنوان صحیفه شادوت
 فهرست کتاب لیاقت و سعادت در مکارم الاخلاق مشهور **سینچ** نول کشور و دام اقباله
 در ماه رجب **الثانی** **سینچ** هجری خلعت فاخره طبع و بر گرفت و حلیه الحقت تمام **سینچ**
 اهتمام آسمان بلند نام از سر گرفت

	قطعه تاریخ که رسیده	
چون سکنده از نظامی طبع شد	شهر شیر گزفت نه و ورم ایران که گزین	سال طبعش و تاریخش
	صورت احوال سکنده در این زمین	



CALL No.

1212.081

ACC. NO.

AUTHOR

TITLE



Date

No.

Date

No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.

2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-book and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.